

باغ از تو گو شمش تا تو را
بگو اینها که بودند چو پیر است
کشیده از دل پرورد تو
سزای خود و از از زین گشتن
بگری کرد روشن چو پیر
سپاس بخش است میان
نشانی در آن محل
بنگ هر دو عالم افزون
مشرف شد پیش لب
که تارم سوی مصر از خود
چو زد مالک در آن صحرا
رفیقان سفر یک پر جا
اکابر و آرایش فروغ
بران آورد مالک محبت
ولی چون روز بود
تنت کردی گل می بیند
فرمان گشت ز سرور
بشکین فوج چون
در آب انداخت دورانی
صفا میزد موج پر لب
تجلی شد چنان جای در آن

نیم مالک ترا که بنده دلم
از دو گوهرت از سخن گشت
کدای برستیم صاحب نظر
بخار نشک نتوان سخن
بر بجان محبت خوش دلم
که با او خطی را مریان کرد
بسوی مصر و لبت شکست
کمی شب او میرفتند که روز
با سایش تر و وقت بیل

دل و طبع از تو پید گشت
که می نیم ز سیاهی تو بان
ز لب راز و لم بیرون نیاید
چو مالک دل گرانش دیدت
تجرد دل یوسف در آن جا
دل مالک ز بهش محل است
رفیقش بود در بازار صحرا
چنین تا چند که راند مجمل
بیایست که از زنج بهم

چنان خرم که پیری از جوان
فروغ جنبه است از جوان
که از زخم سمندر خون نیاید
بهرش سکه بر نقد سخن زد
که از با خدش این خفیس آید
ز دانش او خوش جلوه پیر
قدم بر کج سود آن کاروان
که خاک مصرشان گردید
بسوی با ده کم چون صبا
زلیخا را بگویم یوسف آمد
سرو قهای نگین عاج پرکا
مصفا خیمها و سیاه تها

استقبال نمودن عزیز
مصر حضرت یوسف
علیه السلام فرمان ملک یان

ملند یما در آن صحرا نمود
که یوسف را قرائت نیت
بجهت شرمش لبست
چرا باشد ز کرده گران
بسوز آب داوشن زنده
که بود تین و باف دیه جوا
که باز تو در شتابوش توانا
که شد ضراب جوش زنجیر
که بر آتشکستی بفضیله

که ما را چند روز اینها گشت
بشودین سراپا چو پیر
چو شب شد گفت ای فرزند
ز شوق آب چون کباب
بر باد لباس آن بخراندم
فروغ پیکرش چون بر خاک
ز دل غوطه در حیرت طراز
لطافت آرزوان از یک خشت
کمان کردی بسویش که نگاه

که ما را چند روز اینها گشت
بشودین سراپا چو پیر
چو شب شد گفت ای فرزند
ز شوق آب چون کباب
بر باد لباس آن بخراندم
فروغ پیکرش چون بر خاک
ز دل غوطه در حیرت طراز
لطافت آرزوان از یک خشت
کمان کردی بسویش که نگاه

تردد وحشی و آرام است
چنان گریه بر فروز و غبار
چو هزاره دریای گهت
زخم مرگان امواج است
چو نور از دیده و در غم باد
کواکب را چشم دیدن انداخت
که باشد کار که آب بار
در خاک خشک پای موج خشت
شدی چون ام مای بار بار

ازان گر چشمه خضر آب میداشد	سیاهی بر تو قوت آب میداشد	بگوشه شانه چون در نخت بر	ز هر سو یک چرخ شادان بیل
مش را آب شستن و چون آب	بر دن از بستان گل از آب	بزرگین جامهای پیکر افرو	که بر شب نقش کردی سایه افرو
مزمین شد سر ایام چو خورشید	بسوی خیمه خود باز گردید	فتا و از جلوه یوسف چو غوغا	بشهر مصر در مصر زانها
نیز در پا دشته کردند ظبا	که مالک ادمانی چو هر با	غلامی چهره آن فرزند او	که حسن دیده را بر او آید او
برنگ گل رخس گوید خیر	بطوفی نازین بر مشک کج	سوی بالا ز اندیش نکوتی	لمند اختر ز روش خورشیدی
بر آتش تا قدم از سر نهاد	زبان شخص گل بر لبشاده	سخن را داده تا شیرینش جان	شده شور از خجالت آب جوی
قد بر خاک هر جا سایه او	زند تا آب بر آینه چو بلبل	جنشش پیش طاق ارجی	بیاض گز نش صبح بلبل
چنان جنشش تجلی و نگاه	که دل چشم بر دست نکات	ملک این حکایت غیب افرو	نظر سوی غریز افکند فرور
که این کودک مقدس بود	و لم نماید میگوید که جان	ظهور صبح بر دل می بخار	که فیض تقدش در چو چار
بگو ششم با تف غیب این	که ملک از جلوه اش چو شاد	عنانم که ز غیر عجب شاه	دوم سوشین چو سوی تاب
تو فردا خد رو چون شرح	با استقبال این خورشید تاب	بشهر آران بیابان گردید	منور ساز چشم بار که را
اطاعت را غریز آما و گردید	کزین مجلس گل غشرا تاج	چراغ محفل شب از خود	که از اقبال استقبال خبر داد
چو دوم ز صبح شد چشم	سوار زقره خاک جلوه کردید	رفیقش فرس از آن چو لای	سبک از آن میدان پد
هر جا میر سیدان از بر سیا	مبارکباد میگفتش خس و	میان کاروان با لگ چو پد	با استقبال جان بکف و پد
بیازارد عایش ریش	کشود و نخت بر چشم مطلب	بدلجوی غریزش و گشت	خریدارش بقدر جاشد
فرود آمد لوای هر با	ز پیری تاخت بر مالک هوا	در آمد در سروق بی	بیدارش ضیافت کردی
سر پایش نشاط افرو کردید	ولی در دل طلال بی سوب	چنین ز قال کان آینه تشار	غبار رفته با دار دوز و نبال
بفحال بد شو کویا که تاشیر	ازان می کند سوی تو شگر	درستی اوده رای ضوا	خرابی لطفه فک کز خراب
شکافهای سحری آن د شد	مباری میزبان جهان ضا	ز شوق شاه که گوشت چند	که مالک پد در تاج نقصا
ز حکم پادشاهان بر کشید	بود جان داد و نزل خندان	رضای شاه را دیدند	رضا جسته گردیدند با
سوار با د پا کشت یوسف	که میزد صورتش بی بر وقت	برنگ از گردی بخون بد	براه از زلف لیلی خوش جلوتر

سخنما از خطا و خالص بخشش
 گرش دامان زمین بسود بر تن
 شکاری گزینش در پوری جیت
 عرق بر خاک آن هر جا چکیدی
 اگر تا زان شدی در پشت بگیر
 خرمش چون بخشش زنجیر نگ
 چو خود را غنچه کردی وقت تن
 سپاه مصر و فوج کاروان
 جنود چرخ گردش خدایت
 ره از جریان آن سر جوش دست
 ز شمش لیک چشم تاشا
 ازین بگذر خدا چشم مید
 در آمد چون شهر ز دولت
 فادش نگسان در آخر
 کلاه و تقریبی کج نهاد
 قدم در بارگاه شه نهاد
 بدلهای خسته بر پیش سخت
 سحران مصری که فرما
 یکی خورشید ز آلود گفت
 تصدق از رخ ما گل پذیرد
 ز شرم پیکر با چشم پیل

سمند فکرهای ساده اارش
 شدی شد چنان کاتش زوا
 کو اکب نخستین فعل هست
 بجای سبزه بال پرویدی
 کو اکب خوردی از موج هوا
 همش در کاسه کردی آن تر
 شدی ثابت که بر بسین
 بهم در جوش چون جوا
 که گذارد کسی بجا قدمش
 چو جوی خلد و بروج لطافت
 بگماندی چو شرکان خشک
 اگر رویت رو بود میدید
 بگو شش میرسد الملک
 بطبع پیش طاق سده شأ
 چو گل سرش خرامان سپی
 در عظیم بر رویش کشا
 که رنگ دیدن از روی بخت
 در آن گلزار دولت دست ربا
 یکی مرد اشب و بچو گفت
 ز کوه قامت تا سر گزید
 ز آب گهر برشش گل

بدوش سبکه رفتن و شمش
 با نگر گرز مویش چه عیاست
 گذشتی سرعت پسرین یکیم
 زدی بر کوه گردون نکش
 و گیر باشا طرش هتک شدی
 زبان شیهش گفتی بانگ
 عزیز مالکش غمخوار و دبو
 ملاک بر سر آتشاء خوابان
 ز روح اینیا یک عرش پیل
 نظر با زان کشید هفت
 ز نورش بکه روشن بود عالم
 چو شد در وازه مصر شرق
 سمند شش جلوه می نمود
 ادب و سکد کامل عیاری
 عزیز و مالکش چون صبح پیش
 در آن منزل قرارش چون گشت
 بشاه آورد بر روزگ زرد
 بخود صد رنگ خلی می سپرد
 غرور حسن شان با هم سخن ساز
 پریشان کرده بود خستین
 شود با مصر گر گنجان هم آورد

یوسف زلیخا تا نظم بروی
 چو خون از زخم میرفت
 کمان بر صید پیش از تیری خست
 چو استغفای نیت از دو
 شکستی در کمر پشت پنگش
 دویدن با بریدن با رسیدن
 بیاسانیت بخشش لا اوت
 ز هر جانب چو تکین راه و با
 پرافتاتر ز مرغان سیدان
 نوای خیر مقدم خوابی بران
 بجای سبزه ز گن بر لب جو
 پری بی پروه گردید و اکب
 سرور در سرود انا فحنا
 تک در دید با سودوی
 چو گوهر تنگ میداشد سوا
 ز پی خورشید تند آن کیش
 بشارت انت خیر الیرج
 همان حالت که موسی دست
 جمال حسن خود را می شمردند
 که شاه خوبی از ما دارد غنا
 بخون غلطان ز رنگ
 توانه عرض خوبی پیش کرد

<p>چو دیدش خان گشته حیران چنان بستند لب از خود سنان زینجا قصه یوسف در کمال رهی بود از مقام آید ملامان ولی نویسنده که کجاست این انرا نه تاخت سوی آن زمین شاه خود در قلم مردم نوشت چو چشم شوق بر خاشاک که اینست آن چراغ ناز پرور که اینست آن بهای اوج ایجاد کتاب مقصد ز بویش بر آمد شود با خود از شمع مهجا نریانه لطیف از لطف او شاک نشتن بر شید از خصلت که در بازار عشق گلغذار محبت بر سر بازار سودا بقدر دستکاه به خرید زنی کردیم برهنون لیلی آرد بر اندازد نقاب از حسن یوسف که گردد مشتری مست خدا فضایش داده و رحمت را افزا</p>	<p>که کوئی باخت هر صبر بر این که در دیوان سلطان بر ستان چو بشنید از خبر داران احوال چونی پوشیده در دیده آید که بودش پرده ناموس پیش چنان که خانه پر تو سوی بهم خوان بجزیرت دوش را ز خود نفس گره در کاش خشت که در خوابم ز بیداری بر آورد که پروازم بغربت از وطن مرا دیده از رویش بر آمد پراغش را شوم پروانه بانه نموده کرد مالک عذرخوا ز در یوسف زینجانی رفت از با</p>	<p>بزرگ شمع پیشش میسند شدند از راه دم سر بجان دلش را تعاشقیت در کمال بجانی فتوحی میگشت آن عزیزان جرم در عهد و نورا ومی شد شمع آن منظر که از با در خان بر سر شاخ تصرف و کز چون یک پیشش گشتن که اینست آن لاله تدر کش گرم در خواب زده کرد آخر کنون اما نمیدانم سلوکش ز جیرت چون آید شاه موعود چو شد اهل شراب از راه بیا سایدست لطف گشتا</p>	<p>ز دعوی اندک اندک گشتند که بجز گیشب تا دبرق گشتا چو طبل داد بالش بوی دیدار که از آنجا دیده میشد مجلس شاه شدی آنجا تا شاه اولی فرود برون میرفت پیش از در کوی گل روی تجلی رنگ یوسف باشک شادی از رخ کرد غم که ز دور ریشه ناموسم نش بجو بیداریم را ساخت ناظر که در افتاده در بزم گوش که بشنید نبشتند خشنود بجن و جلوه بکین قامت گرا در گنبد این بغت مینا</p>
<p>خریدن زینجا حضرت یوسف علیه السلام و سنجیدن جو اهریوندگی حضورش بمیران خدمتگاری غنیمت شمردن و مسخر شکر عشق گردیدن</p>		<p>برت داد زینجانی توفیق فرو شد گوهر کنعان قضا درش را کرده صیاد کاشای</p>	<p>نمایم چون زینجا روی کار چو دولت صاحبان دنیا متاع حسن بیرون آرد با شوی گر که کن شیرین بخار محرک شد درین بازار نقصان دران یک خایه شکرستان که طاق آسمان کی وی سا</p>

یوسف زلیخای ناطق هر دو

<p>خریدار از درو دیوار خانه خلاق او سودار نخت ستاع غیبت از نیم مجری یکی میشد مرصع خوان گوهر که هم سنگش بها باشد توی دستان خریدار تماشا مشب بود و گردون بود از خزان سینه اش را کرده بود که دیده آرد ظلمت و ضو چو گرمی تشنه در آغوش کفد بکس بودش استنها فتادی از خرقه قمار انگش چو کرد از بقراری جامه در در آمد در صف یوسف پشانی نیم گسستنج عشقم کار نیت که بی سامان بسود ایم که در بازار یوسف میکند نیکو در هم بر سر است گره نیست به نجات ارزو چو شمع زانکه خود زار گشته که شایسته است از آن که</p>	<p>درد گر کوهرت باشد یگانه ازین افسانیدار آوس بدر البیع یوسف میدو یکی میسزد سخن اسکندر بیاورد این ندا اولی آخر وماغ منعان در جوش کهن ترا عصایش در شانه زده موی باغش در شکم چنانش مید با افتاده کرد دانش را زنی آسب زبانه ز جوش عشه عضاش براه ز صد پر و از زنگش چو چادر از سفیدی موی ز جام کبریا ی عشق مستان که من این یایم ز در و در نکره هم چون عشق پاک پسند ز ویم را بس ازین مرگه که کمال بود ز لایه ایست ازین کشف شبی سس بر بر این جوش سودال از بر شش بود</p>	<p>که نشیند بر ویش گردان ولیم شمع فانوس خجالت ایسران دیار شهر یاری یکی میسود و غیر شکست می چو جوش مستی از نگرار چو واقع تازه می افشرد بخالت دشت نیار او بود که دندان فقه از یاد باش چو کشتی خشک بر پشت وماغ و دید با و بخان سری در و چو در تقاردا دو لب یکت نارنج فشر که میشد درد دانش آب ولی با طری چو شمعش سرود این نغمه آیه میوند که در بازار گوهر آینه درین حج نیست ناز که در خون غوطه میزند پستش است یوسف شعرا آنچه از بر یک ز بر جانب تر نم ساز</p>	<p>میزن کرد یوسف را چو گل درین برهان بدل پروان بزرگان بساط مالدار یکی بر هم قماش بند خجالت بهایش و میدم میشد چو سحر منقر صابر صاحب درین بازار کز شرم بضاعت بخط کرده پیری انچه اش نظر گاهی چو بر گردون کجا جمالی کاسه ترشی نظیرش کشید از دو سو بالاد و شانه دو ابرو موج شیر و خورده و جوش خشک تا حد فدی چو فانوس استخوانی ظاهر بدش مطرب آسار تشنه ازین اندیشه منع ناصوا پریشانیست عاشق اضا بسوزی ساز میگرد این قدم در نجات می شرم که ناخن دست خردت بصدون چون دگر</p>
--	--	---	---

گویی سبکت من بایم که داری
 باین سودا بصر حال چشم
 فزایش قیمت او کرد چندان
 گله گش من آوردم بجزای
 ولی امین نیم از مال داران
 یخسفش کرده بتیاب نخنم
 نداری که تو من دارم و نه
 یرفودا و بگشا دست حسا
 بساط آرا مالک روزی که
 کشاکش دیده در کار عالم
 بلند یوانی از اعجاز بر پا
 بکدی از سبک روحی تصور
 چو یک یک یوسف امیکان
 و گرنه هر چه در کج کان بود
 مضاعف به با کردند و آ
 چو فارغ شد عزیز از جا در
 زلیخا دشت از دل چشم بر آ
 بصیرش اسطر آخت گلگون
 بظا هر خجرت رنگ مرجا
 به جامی که بگشایم ز بار
 درین صحرای گرش بی است

بدل فکری ملی بر لب تیاری
 که آن دین را به نیامی فرود
 که محتاجت کان یار پیشانی
 چسان بنیم بدمان خس و خا
 که میریزند بر خاکش چو باران
 که وار و عرت دولت برانم
 یکی صندوق چون چند وسیع
 به چند نگه می خواهند بستان
 عزیز تر شد چون گنج گوهر
 بسودا گرم زو بازار عالم
 سراندا از آهن ابریشم تنها
 که میزد از گران فی زرین
 ز حضرت دیگری گوشتان شد
 سبک دیده چشمش جان بود
 خریداران ز حضرت مرگش
 از آن بازار خوش سودا بر آ
 که آمد آن بهار حسن و خواه
 که تصویرش خا از پرده بر آ
 باطن ریش کرد از زوایش

عزیزش گفت مالک است
 بود در خانه اش بر روزی
 زخم کردم پیش از زخم
 تو انم کرد شه را تیر خرسند
 تا عم پرور در دست
 که از لعل شرافت بهره دنیا
 متقل زور قی در بحر اسباب
 چو فوزه چنین جوان خرید
 اشارت کرد و آمد در میان
 چو کشتی کعبه گشته دکن
 تو واضح کیش چون اهلانی
 چو موز و نان و خدق گوهر
 رنگینیش که بر دست تصویر
 سخن که تو در دوشش بعلن گو
 ها و آوازه در شهر و سما
 بسوی خانه با آن رسوا
 خزش از صورت چنین تکبانه
 ولی از نیم نفس بقراری
 بایستی که نور و زوایش

که خوبی را بر مویش سبکت
 سپهرستانش مشتری زار
 و گر خاش زین غیریم شست
 که مال نبده باشد از خدو
 تجالت می کشم از قلت مال
 که نشتن با جدار از بود عا
 دیا قوت و گهر آتش و آ
 چه لازم چیست دیگر کین
 تر از زونی چو دولت رست خا
 ولی بر عکس شتی بنگر فلکن
 رخ سنجیدگی را چشم دابر
 بسوی آسایش دید با باز
 که دستخ و تر از زو دار تقدر
 ز دیگر تخنها با مشک عنبر
 که یوسف را زلیخا گشت یک
 روان گردید و عالم در نظا
 لبش با قدم مصری شیخ
 ز در تار و پود پرده و آ
 زلیخای جهان بوجاست
 مبارک با و گویم عاشقا
 خلاق که پیوسته شبانت

خواستن حضرت یوسف علیه السلام شبان
 و همیا کردن زلیخا اسباب گله بانی

نه بند دره شبان گبر دو
که رسم بسیار آوازها سازد
که یار ساز چه دارد خوش
پریشان گشت چون زلف از پیش
چو شخص زور گیران صبح مید
فلاخن بر میانش چون گشت
بدستش چوبه از ساعده
هم چون بغض جوانی خورشید
ز بهر خلق خود را پروریده
زمین از نقش سمشان این تماشایی
چو سیاهای تیان عشوه آینه
مقرر کرد چندی از غلامان
روان گردید یوسوی صحرای
پر جولان بهر سو باز میگردد
کهن دیوانه صحرای پستی
ز بهر جانب بی پیچیده برو
طیورش را ملائک سایه پر
کو اکب در نیا هوش کاروان
به پیش کرد هم عیبی گذشت
ز جوش لاله های شتری رنگ
کرد در حد متش ابراهیم بسته

نمی اندیز نامی ز غم شام
شبان را بلند آوازه سازد
که باغش راغ باشد ز باغ
ولی کردن چو چرخ ز صافش
شد از زلفت عریان شال پوشید
تا سف بر روی کسک انداخت
که شاخ طویسش میگردید
غذای روان در سفره پو
چو شیراز چرب و تر آفریده
هورا کرده ابری از خط خال
مذاق آشبار حوشان تیر
که باشندش در آن صحرای
کل آینه چید اندوی صحرای
زمین را آسمان پرور میگرد
بدوش از کبک هانش چو
بدان مهیت که بر اضداد گلی
یکی از تا جدانش و پیکر
فکها کله بے ساربان
خس و خارش و وبال فرشته
چو داغ لاله میدان ز جنتنگ
ز پر شورش چو ریاد ابراهیم

چو یوسف با بنوت در گبر بود
ز لیا گشت چون از مهرش آنگاه
نزدید سر گراز با سپاس
طلب فرمود آوردند خالص
ز موی چون پیدایش بر سر کلاه
بپایش موزه کرد ز غنچه گل
نمود از گو سفندان چو آ
ره قرب از دل آگه گرفته
بیتنج حکم گردن داده هر یک
در آن صحرای جوانان گشتان
فتادی راهشان گبر خس و
و گر گوید که پیش آید آینه
چو موج آب هر سو منجر
گذارش ز کمان کوهی افتاد
چو جوش تبت از شوری قوی تا
بزرگی کبریاش را پستان
دویدی بر ثریان گنگش
نمودی فرارش بعد شام
ر با ما چند گردش ریج گنگ
در وین آتش و دیون گنگ
شکوهرش در ده از روی پستان

یوسف زلفان ز اعظم هر دو
مدام این از دوش در نظر بود
دلش صد کله غم را شد چراغ
جهان با ترا چه لازم نیست با
عباسی بر قد اینکار چپان
تعداد و بست بر هر مو شکار
بر و چپ بند از ز کف نبل
گرمین یک کله آهوی چکان
شهادت از زوج لاله گرفته
فتادی خلق را آگاه هر یک
کیا چون شمع شری غن اللود
زبان شعله شتی چرب گفتا
و گرنه سجده زد در شش نماند
ز خار خشک سنبل می و شای
که نخی شش حل را شیر می داد
اسد را بر کمر چون شیر قلاب
ثوابت بر سرش چون کبک گهبا
فر جستی بقصد پی گنگش
فک چو خیم شب بازی ایام
روان در منس سبل گون
چو زا به در میان می پرستان
گردینای گردون بود بر

ز جوش چشمش محشر صدای	فلک در جو میبارش آسیا	چو چید از سایه یوسف گل افرا	تعلی رحمت بر بوم و بر طور
سنگ و حانه بر او چشم بخور	سجاشد مصاحب او چه شد	پیشانی چندی از کس از آوا	زار لغاتش تازه میگفت
پس آنکه رو بشهر آورد خندان	غلامان بر سرش چون کج رفتان	زلیخا جذب پرده اند در دل	شمع مجتهدش آراست محفل
بانواع نوازش خرمش ساخت	بقانونی که اول بود پرده خست	بیاستم درین بزم مونس جوش	همی در جام بر زارشیدنش
که عاشق با کز ستا می کرد	فرعشوق حقیقی شرم دارد	سره در پیش دار عشق آوا	که رفتار است هر یک از آوا
طلب باشد نخستین از کیشش	رگ و پی را کند زنجیرش	با تشواز ز چو شعله در من	شورشها کشد چون موج
سرسش بدوش صد سودا	دش سینه صحران کند قص	هم ز سر پیش تسد و دید	هم از نیایشش لرز درین
کند سودا مشوقش غلط	ز خود خافل سرش گیرد غنیر	دوم نزدیکی گستاخ گوئی	کزارتش میکند گل زرد و سوس
دش هر دم بسازد گریه گنگ	که از بوسه بر آرد گاهی از گنگ	هوی گام چو ساز درین گرم	تذرو تو خوشش بریزد شرم
وصال دست خود چو چویند	بساط دوستی خصما چویند	دش در عرض مطالب بر	ده چون سبز اول زردیاش
شود آخر نخل از خویش گام	ولی وقتی که بالاتر زند گام	سوم دارالشهود اتحاد	که اصل آنجا مطابقی با سودا
رسد یک نشه او چو چویند	دید بزرگ از صدیک چون گل	در این کز خوشیستن چویند	ز جرات بسوی خود ستا
دزنگ آرد شیخون بر شتابش	بدل کرد و آبرام خطراش	نخاموشی شود شوش غندان	که طرف بر زار و مال در آن
قدش بر عشق می چید چند	که میشد خاطر کس بر شتابش	چنان متغرق در حیرت نشیند	که خود بین گز شود در خون
زلیخا در میان آن در تنگ	زوی چون چویند فاسد چویند	بصد نیزنگ افون بر آوا	بصدستان سخن می آوا
گهی میخواند شعر عاشقانه	گهی مینزد چو مطرب بر آوا	گل صد برکت بچیدیم	که یوسف بر کشد در بر چویند
رخ کارش ملی از خام در	چو برگ بنر نامل و بزرگ	غزالش را فریب از نام می کرد	رسیدن با بافت ام می کرد
لباس بت شعار بر زمین	که حسن و عشق یک پرین	که بر تاب مینزد زلف بر خم	بیک بر و تقیر چویند
ز یاد از بر بر او در شتابش	تسبیم بر لبش بسین از جبار	زبان شرمندگرمش گفتا	نگاهش را با میگردن
سراپا و ابری میشد که شاه	بچشم غنبت یوسف دریا	ولی یوسف گل خسار	بجان حوی دیار نبوت
بسوی لغات عدل می کرد	بر کاش غیر استغنا می کرد	بر و گریه کردی چشم قن	نگاهش بر نمی آوا ز شرمگان

و کرکای سحرش لب گشوده	زبانش بر سخن تیغ از مود	حلاوت از سخن پیش نهاد	که باشد این از شور زینجا
خوش میزد تعافل بر طراوت	قدش پهلو بچولان ز کت	نمک میکرد اعجازش ز لب و د	که نشیند ز جوش از خم ناسود
برود در حدقش با صبر مسان	بدل در حرف با داننده را	که یارب رحم کن بر عصمت کن	چو مردانم برار از مکر این
چو پاکم کرده تخمیر سپند	که گرو و پای لخرش در گم بند	دین دشت از بوالفهم چنان	زینجا بر سرم پرست خواب
بکش بارانی لطیفم بر سر	کز آلائش نگردد و اسم تر	زینجا را چو برک کار سار	زنت از گلبن انسون طراز
سجدهش تا ز یوسف دید کجاست	تخورد از جلوه اش با سرو آنا	محبت کرد با شورش ز کجای	که هر مو غش گردید آه
که عاشق رخسار پرده بخت	ز عریانی عروس عشق نیست	دلیرش کرد عشق مختلف	هر کج آنک شکر پرده را
حیا را بردین دشمن زون	مخاطب کرد یوسف را	که ای کای خرم از رنگ آلت	گره در کارم از سودا خالت
براهت عمر را هر سود و دیدم	که از دوری نزدیک رسیم	چو نزدیک شدی نزدیک شو	سرم راناج تا جرم را کمر شو
ایرم مستلایم بقرارم	سراپا تشه بوس و کلام	چو ابا ز وقت سلم میگفتا	چو تیغ از تار یک پهلو چرخ
لب خشک زلال عاقبت پاش	که بجا بم گلاب محبت پاش	ز حال خویش می باجم که آرام	نیگیزم تا نگیزم از لبست کام
ترا شکم سبکه بی پروا اشتنا	چو ماهی سینه دریا کنا	ز آنهم بر سپهر سرفرازی	کنز افلاک و انجم خاک
در آب و آتش عشقم شناور	کم مایه کند دل که نمند	درین بودانه مختارم بچو	محبت دارم پیوسته شکر
جوای نفس را بر من گذر	چو می جو شمع بدوقی شور و	سخن کوته ندارم پیش زین	که با خورشید شمع تیره چو این
در آغو شمع در اگر غم بر آیم	بسوز آیم از ما تم بر آیم	چو یوسف گوش کرد این نغمه	شدش سخن در در پی خشک
سری پیش این آینه گسرد	که زایت بر خطا اقا در کرد	غلام بنده ام اما درین کار	ندارم دستی از من دست بردار
زین کامت نخواه کشت جان	که چاره نیست حکم نصیب	گرم گوی بر پیش تا ز تارم	ولی باد و دین سودا نام
هوای نفس سوز وبال پنا	زند آتش کستان یقین	تلاشش کام باید کرد چندان	که دین گریان نگر و کفر خندان
مراوز ندگفتی روز اول	سلوکت شپین از مرد	نه از من شرم سپاری از خو	نه از روی غریزه عصمت این
خرد پرورده عاقل شتی	چرا دیوانه اعمال زشتی	بد از هر کس زنده بر دنیا	بود مو تیره از هر جا آید
زنا آستن قهر الهی	طلاق شرم و عقده روستا	بهدوی که لبش میزد سخن	که جوش کردیش میشد زینجا

<p>تو که با نیت می آید تقریر یوسف و روزی شد در این پیشانی بد جا که میوشی ند جوش الم نادیده بسیار گردید نفس درینده اش مو باز کرد طیب آرزوش بود چو ز علم خویش اگر تا شیر جوی اگر عییش الفت نمی بود شد ز قریش چراغ یاد روشن گذر عشق در کارش قدم زد خیالی چند دور از کار کرد سرس درینده که چون در آن کمی خشک آنچنان می کرد دوی که مضطرب حالش می کرد چو دید آینه احوال آن ماه که ای او رنگ خوبی گوی تا بهار عالمی بر گل نمرگان مباد از پادشاه سایه کرد ظهور عشق را عاشق چه بود بصبر زنا که عاشق پیشه بود چو شمع خویش را در خانه داد</p>	<p>که همیشه جنگ دار و باطل که بر گل پیش ازین توان جنگ که برود در گران خیزش زنده بقبر تقراط را کوسا که گوید تپ خورشید شدت نمی بود عرق بر آتش تب بخت رو قدش بر حرف بالیدن قلم زد جلاد در لوزه از زنگار می کرد چو سودا که دلش بر سود وید که بر روغن نمیکرد دیدگرش چو آه از دل کشیدی شیه درد ز حسرت دایه شد شاطرا بجفت هر که را حسنی محتاج چرا چندین صبحی شهنشاه محبت زانکه در عشق بیما نمود از عکس بی نند بود نقاب از چهره مقصد گشود خرابی تانی پروانه دار</p>	<p>اگر عاشق رضای خاطر دوست یاسا که عشق شورش انگیز ازین غافل که بر کیوس نقد بران بیچاره مشکلم بود کار ز لیچارنگی از سه زرد کشته ز درمان درد و پانید یا گلش را باغبان شد تا امید ز شام تیره آخر می بر شید سخنهای نمود از نوز دل نبرگی که چنان موسوم شید و کردل داد بیانی نمید خرد مندی پیش آن گل ز زلفی سچ تا بخت پیچید ضعیف کرده و سو اوئی چو مائل بر رواج کار عشقی اگر عاشق تواند کرد جولا محبت را چراغ افروز در صبر نگاهت نور میگردود ز نور</p>	<p>نخود نیست عاشق و سمن است برنگی میشود بر خطه گل زین کنم از سیرین کاشن فرشته بروی طاقی چون بنض سجد غذای تندرستی سانی کن نگردد جز در تن مطبوع تدبیر که باید با طبیعت بود بیچار کلی در باغ صحر اگر گشته تسا رو و حرمان زندگی یافت سینه پوشید صبحش از سفیدی زنک سرمد که هر می تریا که میگردید بر کردش سمن که حکاک نگینش موسوم میشد نفس مندی که خاکش را برود لیس شدد و ز بر تو است ز سیاه ضطربت اینچنین گرفته مافوانی در تنگ غم خود خور اگر خجوار عشقی کمال عشق می آید بمیدان شوق بی پروا خورد شید بر وماغت میکند با راج بود</p>
--	---	--	---

بر روزت و شبت
 و در روزی گزینگری
 شمشاد و عالم تاب
 زینجا که چون کوشش
 زنی ماست لقا شفته
 خبرهای شوم برقم شراب
 بشیرم لب چاول کرده
 بیامرب بسوی پرده
 روان شد و ای اطفال
 بتقوی خانه یوسف
 زباز درس حکمت
 که ای پیش خرامت
 زینجا روزگاری
 بخوابش و نمودی
 درین زیبا چمن
 مروت را کنون
 سخی سروی که بر
 هوش از زخم ناخن
 اگر حالش کند
 کن کاری که آن
 ز وصل هم چو خرم

ز شکست بسیل
 نخواهد کات و
 نیاید ز سیدن
 چو زخم تازه
 بود جمع از
 نفس تا میرم
 بشکر تیرم
 روان کن قاصدی
 در آمدن و
 یوسف علیه
 عظمت نظام
 بحیرت باقرار
 ملائمت رسانیدن
 بر تیر غمش
 بسی چسبید
 ز کام خود
 حمیدن در
 سرش از بار
 ز ناز عیاش
 شود پروانه
 جگر سوز گل

که از انجمن عشق
 رسد وقتی که
 و گریه بقراری
 که من هم صید
 ولی کوهی اگر
 ز پنداری که
 دمت گیر و
 که باری گزین
 در آید بجانه
 یوسف علیه
 عظمت نظام
 بحیرت باقرار
 ملائمت رسانیدن
 چو ز از مغرب
 بصبح اتصال
 زخمش و یوان
 چنانش از سر
 بر عضو شش
 باندک فرصتی
 ترا قاصد صبح
 دو یکدل راز

که سحرش که
 بکف گیری
 که در کارش
 بصوری طاعت
 نذارم سنگ
 نبال شعله
 کنی صید
 شود اگر ز حال
 بسوی اشرف
 ز بهاریش
 بیابوس
 پری کز مال
 ز سودا تو
 دو انیدی
 سه روزی
 بر روز نفس
 که ابرو بر
 هر سوز جگر
 پشمالی
 زینجا نیز
 گویا چون

یوسف زینجا نام هر روی

<p>نی چینی چو لا صحبتش گل گرت اندیشه از قهر غریبت خدا ناکرده گرزین راه کرده چو پر شد دل که راه سپری ز یوسف در جوشش دهان یکی عظم بدوش فتنه ز بیداد سپهر و جود چون مرا زین درد با چندان نیست چنان چلیش عنان افکنده نمیدانند که انجم راز دانا ترا دم تا باد دم پاک گوهر اگر تنگ شد بر سر چو چوید بجال خویش حیران زینوشم زلیخا را نماید راه ناس گنا خوارم که یارم گردد بزرگی دایره عجزش بر افروخت صلاح آموزد خوبی فساد کسی که حاکم عصمت چو نیست ولی این راز کرد از زلیخا بانعاش مقرر کن نگاه پس آنکه رفت نزدیک زلیخا</p>	<p>نی چینی بر بخش تار کابل که چنگت با وصلش در گریز سکوه سپهری چاه کرده که چاک از تهنان چمن تپیده که در پیش زلیخا بل فرون که مصرم با شکر میدهند بامش که افتاده ز نیسان که جرم خدس با عظمت که شکر برق میروید ز خون نی جوشد تری از جوش دانا ز من این فعل ناخوش چون و گر تریخت بنشانم چو میشد ز درد خویش گریان تر زوشم برون آرد مرا از چاه فوس کز او میدیاری باشد که اخلص زلیخا در دوش یقینم شد که بنمیرم ترا تواند در بر و تجلیست برادرش ز اول سر غوغا اگر پیوسته بسیارست گاه درون بیمار و بروش میجا</p>	<p>بر آورد جوشش آتشش زلیخا چون بهر تنگ شود تا چار مدخوعا شوق سنت از صبر با کردم گاه ولی گفتش بلفظ عجز پیر ز کعبان بنبت دور مانده نخا هم بر نفس روی آورد ز عیان زلیخا در بنام حریف با در صر چون شود نمیدانند که شبها یقینم چرا غم لیک در درم خان زلی باکی ز ریم خون عصمت نی نیم کسی میکیس نوای تو باشی گر درین تلخی یقینم مرا خود نیست بک از خارا قاف بهرش گریه گفت ای کجا زلیخا شاه خوبان طراز مرحمتش که این تکلیف میکند و چنین بصلحت پلایان که من هم در وفایت تا تو تسوم زلیخا گفت ای غنچه گل</p>	<p>شکر خانی چه لازم شیرین که ای ایا که سوخته در سینه چو بسیند کشتی از یاریا تو صیبه آید گرا این چاه لاین که ای آدم صفات نسل حوا زود یاد بر پدر محور مانده مهرم هر خطه بر ز انوی در که آتش زنگ میزند دبا چو زن باشد سلطه و ابر مرد پرستی نه در بال و نیم بهارم لیک در باغ خرن نخردم بارگاه آفتاب که هر ساعت با نگی بسا شود صفا ز زهر فتنه شیم ترا خواجگت گلین کافا جزای پاکت با زنگهدار نباش علی صاحب نیاز بر صورت که بود شیم مرا هر چه فرماید بران کف آبی برش می نشام که از دست تو نیا از خونا</p>
--	---	--	--

ندارد تاب چندین بقرای
 ترا بی طاقی در رخ دان
 اگر بر لوح دل این نقش بستی
 بخوشش خونی اگر خود را رسان
 ز لیمار اسند و آوردی
 نشان دین ز تشکر و پناه
 بیایست درین باغ شوش
 خنجر آماده کلک بیهنگ
 که مجبور شکیبایی ز لیمار
 حکم مصلحت گردیدش
 ز صحرای غضبناکی برآمد
 کینز از آبار اشکین خنجر
 بگوش هر یک از دریای دنیا
 که باشد بعد ازین پویش شام
 که دارد شادی او تا زده
 اگر دید از شاد و قشقرق
 بجای یک که شقیب چشید
 که آینه در اگر باغ پارس
 کرای برگ جاتم راز تو
 ز جنبش حکم دل عاریست
 بیامد در چمن کسیریم نزل

که بر نازک نهالش میگاری
 خرابی بی نصیب از گنجدار
 ظلم حسیاطش بر شکسته
 بگرد و بر تو ناخوش زندگانی
 ز معراج تقاضا پای پایه
 رضای یوسفش آموخت
 که حسن و عشق را در درگاه

پیر زاده در انیست آستان
 ز خویش چند در لب
 و گرنه میزد بر زبانه
 هوا باشد کی تا زمان بهره
 نصیحت گر خرد سندان
 بگاشت سسلوک آماده گرد
 چنان گل را بجا شاد گردان

بسی باغ برون ز لیمار حضرت یوسف
 علیه السلام و کثیر کان ممالک زوی
 برو گذاشتن در رنگ گل معشوش
 بگردانیدن و خار باس در گریبان
 امید بر کردن و غنچه وار بر فکر دیگر
فسر و برون

خداوند نهان و آشکارا
 و گرنه بیکدم گریزنگ ناویم
 راهم هست تا سید گشایش
 شود بر دیگری غم زنجیر
 زیز در شک بز خاطر خیال
 جمال ستم راز یوراز تو
 زگر دشمن در گردید روشن
 که تنگی می فشانند خار بود

شب در پیش شوی شادمان
 چون شبید ز خدمت گرم شادمان
 چو شیر کوک آید بر نشانی
 محبت زور چون بجان
 یوسف بعد از آن چون صبح
 هوا تکلیف گلشن بنام
 چو از نسیمت پاسبیون گشته
 دل افشرد را در مان بهار

با فسون ساختن مگو شیطان
 بسیر و صحبتش میدارد خرسند
 ترا هم مرگ میگردود آتش
 ز آتش و در می خنجر ز گل
 ز آتش آدم آسب بر باشد
 بساط تازه رو در چمن چید
 که بیل را کند چون غنچه خنجر
 گل افشان تنم شد بدین رنگ
 چو در براختن بار خودی
 عزالی سر بر آورد از کس
 بگذار بر نیا که در آمد
 که حضرت گشت از امره
 کشید این گوهرن خواهر
 سر جاک گذارد سر گذار
 و گر خوابد چو بستر نوم
 بسوی صید که تا ز غنچه
 چنان سسار گاری دل کند
 طاعت تر ز بوی گل درین جا
 بسوی آبنگ بلبل میز
 قدم بتارک گردون گنجدار
 علاج درد سوزانوی پارس

جوابش داد یوسف گوی خورا
 از آنم خوش نیاید سیریا
 با سلیقهش گیس در خانگی پر
 زینجا را قیوشن بازه رو کرد
 سوار غم گردیدند مردم
 گل اندامی دلم بهشت
 ره تکین زلال بر که می بست
 ز خاکش سبک شادانی می کرد
 چندان در چاه فصل آن خیم
 ز سیر آن گل آسودگی چید
 یکی در گوشه گلزار محصور
 رسیدن بر سر یوسف برفت
 تجمل بخش عنصر چار طاقش
 نشین گاه یوسف کرد او
 در آن عال مکان شریه
 بجای سوره شد افسان
 سطره پردا از زرق و
 جبا با ما چنان مگر بود
 خدای تست با هم صورت
 بود این ملک و قصرین گلستان
 تو در بزم جوانی شمع نارغی

سرم در راه غمت این پیا
 که خون بندو چو زتن بخت در
 چو تیر از خانه بیرون خون خورد
 بشا برش صد گلستان گوی کرد
 بهاران همین گشتند با هم
 ز نور افشان بند صبح چاه
 رگ فواره از آرام می بست
 دید می می از تخم سمنند
 ز فکر برگ بر گرفت آزاد
 ولی چون غنچه اش در پرده
 ز دیگر چون زمین از آسمان
 ز بزم کارمانی بر خیزد
 جواهر خانه آن جسم رود
 بران هر زینتی کش در گلاب
 به تصویر جا با صد
 که بر دل میخایدش نام سون
 به سیرش خسرو از چشم پر
 که با صدر روزن این خط
 شارت اصل و غم ترک
 کنیزان تیر زاده عیش لبنا
 ز پیری چند بر شوب تازی

گل آرام چند نیست بیک
 اگر رنگش بگردیدن می خست
 مرا خود دل جو لایق باشد از
 سر اما این نریب است از
 ریاضی بد یوسف تخرج طرح
 بهار آب و رنگش خاطر افرو
 ز غیش بود تا حدی در جفا
 شکا طبل آسان فضا
 که خاک باغبان زار غم می
 در آن گلشن قصر کیشا
 نمود از بهر خویش آن سخن
 دیگر یک را که رونق داد
 چو قصر آسمان خوش طرح
 بر شیم بود قالیها ز تار
 که چون بر دو خرامدی تو
 بهارا کند چشمنها گل بو
 بهر سو مگری در جوش بخت
 چو ز و بایش رسد میخا
 دلت گریه خود هر دو نشستن
 بر اس و شست از خاطر بد
 دلم گردید چون چشم تنگ

که چشم عارفان سیرش کند
 ز بون خیزد ره راه درین
 دلی حاکم حکمت میشود
 چو شام گل خود از ترقی
 ز متن خورش فرودس گنج
 هوامتانی و بار شیب
 که رقصید چو شاش زینجا
 که ز میشد پروبال از میوا
 اگر ز خاک برگ ساید می
 که هر یک را بقدر خود بنا
 که شب چون گسلد بخریشون
 از آن صد سخن چون سینه اول
 چو افش ثابت و پیا نسا
 که زیر انداز نشان می با
 تواند بوسه زد و بر پا یو
 چو دانا در قهانه ترازو
 جبابی بر سر دریا منت
 یوسف گفت کا جانان
 ز من آئین بزم باغ
 بهر صورت که میخواهی نظر
 برون چون کمان حلقه

در ایام جوانی نیست نیکی
 روان شد بس سوی خانه خویش
 بوالشرفی به سینهش یافت
 ز ایجا داد فرمان چراغان
 بیکدم هر خس باغ ماشا
 هوای ساد باق از موج نوا
 بر آمد شب بی نظاره ای ما
 فلک سا اقلعها هر سو
 زمین شد بری بازارش
 تماشا گشت چندان عشرت گز
 ز ایجا هر نفس جاسوس آهی
 ولی یوسف چراغ عصمت
 بلی آنرا که بر گلزار علوی
 یکی پیوسته ابر و ایا
 یکی لب بر لب تکلیف کرد
 یکی میگفت معشوق نکاح
 بدین دستور تا یک هفته هر
 هزاران جنس با دوست ابا
 گل پر شیوه کز حیب تصرف
 تمامی آخرا آوردن ایان
 ازین معنی ز ایجا چون جیرا

زدن چون غنچه نفس معجز
 ولی در سینه باغم صحبت آید
 چمن پوشید رنگ گلشن یافت
 بخدمت خادمان کرد چندان
 چراغی شد چو ترکان ایجا
 پدید خویشتن با دید زرتا
 چو طفلان بسرد و پارتا
 چو خرمسهای گل گلهای چند
 ولیکن برخلاف ابر کاش
 کار گلشن بر آید چراغ گل
 فرستادی هم آغوش نکاح
 در آن شب بارخ روشن از نو
 نظر با شد نه بنید سوی سفلی
 کزان بسیندمه عید تنما
 شراب بوسه را تعریف کرد
 چرا سویم نمی بسی کنایم
 کبی بر پاش زنج سووند
 کشوند و نشد یوسف خیر
 در آوردند در ترم لطف
 که بر یوسف نذر و سبب
 ششمن بر روزن از صبح خیر

انشاء الله شود حوش بی بال
 خرامی چند یوسف کرد مهر
 پوشا آمد چراغ سخن شد
 چنان بستند در کاشن کرد
 ز بس موهن بی بال گل ستا
 ز رنگ روشنی حرمی کجا
 در آن بکار شبها زرتا
 گل مهتابی افشاندی بر آن
 انارش چون ال عشاق
 در آن صحبت دل پرو ایترا
 که بنید حال یوسف را که چو
 نظر بر گرمی صحبت نمی کرد
 بگرد مسندش زینا کینرا
 یکی ترکان چشک ز کین شود
 یکی چون زلف دستی برگردا
 یکی بی پرده میگردیدند
 بصد نیزنگستان ساز بود
 حیایش و مبدم میشدند
 دم یوسف چو اند در نصیحت
 کرد خد متش مزو استند
 بتدبیر و گریه و دست نیک

گر من با تو شوم باشی تو خوش
 گوی بر رو گل که بر لب جو
 نشستن تحت تکلیف نشین
 که پیش از شاخ شمع از گلها
 گلستان شد در و با نظر
 حسابت آب بر پشت
 سخانی بود کز وی بر حق
 ز دامن جایی ششم غنچه نور
 بر سوز طبعیدن ریختی خون
 بهر جا کرد جولان طرفت
 نشاط خاطرش کم با فرو
 و گریه کرد بی حکمت نیکو
 بروی حسن رنگ عشق بیا
 نگاهش با او آمیزش نمود
 که نا کام آنکه ازین سوت بردا
 که بجم فیض دارم ز پروان
 ز امر انسان عمار بود
 چو استقلال هوش از کرا
 بچشم ذوق شان شد خلعت
 بت اندیشه باطل گشتند
 که آمد پیش ایجا نیک

برون آمد حکومت شور
 بگوش زنگ گردید جان
 بیامطرب که عشق شور
 زلیخا را چو در گلزار افرو
 رسید از شوخی پروا
 سوار نامه بر خاموشی خست
 سراپا شد زبانی بهر شیون
 فلک مضطرب میگردد
 ز شمع آتش بدل نیروز گل
 اگر بیدر خواب آلود غم بود
 من از شور چون پر جام جو
 چرا زنگی نیست زری که از
 بکام طفل باسخ و ایه
 چو موجش ریش در باغ
 نصیحت گر یک که شکر است
 ز گل چایه دل گر توان
 تو کردی غیر صد مضرب
 بروا خوانده فسونی نامه
 جز این که خاک غم عشق
 جهان آرا پر کاری بخاری
 در و تقوی پنا بان لاا

چو خورشید ز پس دیوار
 که اجزای زمین بر آسمان
 حبیب بخودی بر زنجبک

بود تکانه یوسف محراب
 پس آنکه باغ راه خون نشانی
 بساز از نغمه سحر خون تبر

در مانده شدن زلیخا و حلقه آه
 مجد و از همسر ای دایه فسون ندون
 و از کلوخ کاری تدبیرش آلتها
 تعمیر خراب حالی نبودن باستشام
 کنگل تمیید خانه سازی کردن ای
 و اربع علاج ضعف نو میدی کردن

و گرد خواب تعبیر عدم بود
 ندارد نشه اندیشه بوشم
 غارم نشه گردد سر که مح
 چنین ایتمانی پستان سخن
 بدانش بهوار دست بر
 زمین باشد گل آلود آسمان
 توان جام حجاب است
 نشد قانون غم عشق خارج
 به بیم زمین ورق حرفی خوان
 بمانی زنگ در فخر زنگ
 که حضورش ز چشمک بکار
 پر از بی قدر کلفتی

شبی باد که گفت ای غم ندیده
 تو خود در علم و صلت بهوش
 چرا نقشی نمی بندی بکار
 که آن موزون گل باغ الهی
 زار گفتگو شبنم بگیرد
 کجی انداست کی روی باغ
 ز شرم عصمتش می خام طلب
 منش در دام صددستان کشیدم
 مگین ساده بر کف نام
 پر از خورشید اما آسمان
 حیا از دور گردان حیرت
 رخ دیوار با سینه

سرخ در از پایش تاج کشید
 بسوخی خانه یوسف خریا
 که این هم را کند کفایتش
 گلی حاصل نشد جز در این
 در خوش نفس شد آشیان
 باهنگی که اول شت پروا
 بهر تن بیدل از بهر طبع
 زمین را چشمه اش
 شش میوخت روشن
 ز دردم دهن در مان کشیده
 خرابات عمل را پیر کار
 که بخش نکند از پود و تار
 که رنگت رتخلص داد گاه
 ز صبح صد سخن بیدم نگردد
 نمی آید کان از تیر سیر
 زبان با حق نذر روی
 قبولش اسکار خود دیدم
 نقش تازه بروی تمام
 نگارستان چمن با چنان
 چراغ شرم خاموش
 بقصورت شوق او

چو آن ختران دردم کشید
یکی لذت شناس لب بکشد
نگارین نخبه پاها بر سر و
عنان نرم خوبان را بکشد
دو کس چسبیده بر هم که غفلت
در آن ناگاه با یوسف در
بر آن زود آورد ذوق حوا
دل گردن کند چون ساجد
زلفها گفت حرفت بی حیا
بجست که چه رسد از طراپ
بیار این چنین اما بدین
کن در خراج این اندیشه پروا
که در کارش که بندم چو
خوابی در آن غفلت کارها
چو صیاد کند طبع مشش
کوی بر سر فشان خاک نیرنگ
کوی بر تشنه ناخن زندی
سربالی که موج آید سیرت
درین غافل که ویران پروا
بصدر کار فرمائی چو در
طلب کرد از نیر زندان

بافت رام و از دست بریده
شراب بوسه در لب چسبید
پر وبال پری ابرو در تپو
زده برگردن پر هیز چمن
مرتب کرده یک گوی در
در نظاره بر رویش گشت
زندد اش عروس کارا
کنی دستش بگردن بازغ از
برین که گروم دور از زنی
چو شمع از جیالی در گذشت
که از دیدن نمایش دیدار
تو ای من طلب ترمانا

بهر با هم مصاحبت چون گل
یکی بر گوشه زانو برین
کتلهای حسابی خرمین
دو کس هم را گرفته تنگ
بدین وضع خرمین تمام
چنین بسنگا مدبر گویند
در آن عویش قنایت در
نیچید رسو تخلیف در
ولی پر خیر گه ور کار کرد
خرد باید چراغی بر فروز
پس آنکه شد بقصرش سرور
به هم افتاده بر مخزون

اها م دایه بر موده زلفها
در رنگ ریختن خانهای محیل و
بنقش نگار فنون و نیزنگ مصور
ساختن

که چاک سینه باشد کندن
هوایی چون کند گرمی کجا
شود پر آن ترا تعمیر اغیار
نشست گشت عرش شوی
دو آتش دست گردید زلفها

بدل و دی گوا فشان چرخ
تضرع بر در هر دم نماید
براه عشق تدبیر هو صفا
بر و صد خنده کا پاکه در
یکی معاری از دل کشه محرو

بهر چسبیده بر هم چو کوی
بگستاخی ادب را کار زود
بگردش خشم چسبید چون
نموده از دوی محبت محرو
نظر باز تماشا کام پای
گلان آرام که محاسن بچسبید
لبت بلب نهد گامت بر
شود محکوم شکم در
ادب را صورت و اول کرد
که دل در روشن شود و انست
بکشد گنج و آتش گفت خیز
بیاساقی بنزدن به خاک آبی
کنم نشست کلی حرف محبت
سرس پا در گل صد نایب
قصر از موم سانه در
کزنگ وصل سیرم چون
بر قصد چون پروانه در
کران شخصی شایش بنیاد
بود بر ناله ساکن بر صفا
که دست کاغذین آتش
دو دیوار از خیالش سایه

چو سببش آسمان بدی جوهر	چو ابر از فیض تر دسی مهر	چو عنصر کردیست و چار کرد	چو در کار چالاک کی فشرده
ز اختر منظر فکرش سخنش	بلند اندیشه چون چرخ موهن	که چون باز کردی ز پیج بستی	بدقت چند طلسم از پیج بستی
بدست آینه اش آینه اش	صفاکاری در پایش قیام	ز موج آب بستی طاق توان	در ایوان خیال سخت بنیاد
کلید ز دست اقلیدس فدا	در اشکال بند چون گشای	ز کاش خورده تا از یاق	یکی در صورت آرائی بگانه
گشوده صورت خولیت دیده	نگاهش بر در و دیوار دیده	شکاشش روح بطلیموس	چو دام هیت آرائی کشیدی
رقم کردی دو دواه ستمبل	نه زندی که از گل ساختی گل	مظلا کرده چون آتش هوا	بجسمت نقش سیمیا با
کدای شاطیغ شایخاک	بدیشا گنجت خندان فرجنا	شغیدی در جوار خضر و زرد	کشیدی آب و آتش چون آب گشت
که در کار زمین مغبت آسمان	که در کار بیاید خنان است	شد پیکشت خاک آبی سیمیا	بذوق تازه بسیار نجات
که من بخاک زرم ز رشاک	زده فرمان عشق این تنگ	ز باروی شما جوهر بود	زمن از گنج گوهر در کشود
در معوره اتسام گشاد	بازگ وقت آن شایسته بنیاد	بخدمت دست ستاوی گشاد	بچشم بگشت چون چرخ گمان
درش را ماتب بخیر ستمبل	سرش را آنچه خوشید کامل	برنگ بقدر در هم مغبت خان	تشاط سال در آستان
چو با می سبزه خوردی غمخوار	غمودی که چمن سبزه پرور	نیاز و نیاز آینه در آن	صفا عشق حشمت در او چو
مشال و سف نقش زلیخا	رقم کرده بصدش صورت آینه	بستی با ساد و دروگر صحبت	بر جانب دوران گزاردت
ز سر تا پا در موج جواهر	سونهار است چون جلف اکا	چو تزدیکی رود در دو بند	که با هم خرم و مسرور بود
کاشغ رشید بود غنچه ختر	نمالی را که گشتی رشید پرور	که صفش صافی کردی در دو گنجا	بهر سو بر که زان آب برشا
ز اندامش بلند و از زهر	در ختی بر لب بر که اندر	ز شمش آب حیوان آید	کمان موج بر که کشیدی
نهادر شیوه اگر دید گشای	مصور ظاهر را بر هر سر شای	ز مرد برگ و مرواریدش	مرصع پوشش بر یک شای
بر جانب فشانده می شکست	ز دی چرخ کشیدی خیز	صفیری سز ز نقاشی کشیدی	برونگ نسیمی که خردید
یکی در دست از این مغبت غنا	بقول بلبل طوس شای	هو این گفتگوی گلعدرا	در شاک گریبان بهار
ز بنید نهیشش خیر خیا	که یوسف چون در آن بند خیا	صفا کرده بود از آسمان	بصاف آینه اش صفت و
نیگردد بهتر مثال خیر آن	ازین غافل که صاحب خیر آن	دلش میکند معمور آن	ز نیهار آنگان کاین طریقیان

<p>پندش از حضور تاجان بیا سطر با سنگ نصبت درین شد در بنا هفت خان</p>	<p>نمی یابید از منی حال محبت را برسان فضیلت که بر کار محول دل ز بند</p>	<p>ز سرش نقش افنون ویا شود محو از درود یو ارخان</p>
<p>یکجا چون نشیند بنموشا ز لجا خانه روپ شش گشت در آن قصر مصور چون در آن</p>	<p>رفتن ز لجا بعد از صفا کاری و آرایش خانیه خود بنحمت حضرت یوسف علیه السلام و بدعوت استمد عام آن حضرت را بسیر خای مسطوره مجبور ساختن</p>	<p>بود سیر جان چار شیا که هر جانی پرید از نام کجا عروس بود، طبع مشوش دلش از فکر هر منزل آید</p>
<p>ز فیض دین آن تازه بیا بفراموشی صفا کرده متنا در آن گلزار آرایش در آن</p>	<p>هوای هر مکان ز داده برجا بطراحی طراوت را از آن بهر جا هر چه لائق بود گسترده دل گرش مرصع کاج نجر</p>	<p>چنان بپوشش خاطر شرف ز قالیها که کسایش همین بود کیا با ما ش ازین غنیرین ز جوشش یورش موج برجا</p>
<p>چو مشرق بنیله صدش منو غرد عشق بار دل خلد خان پس آنکه خویش را ز نور کزین</p>	<p>چو بسیند پاخیزی در راه چو شگانش بهر مو گوهری در قباکشتی دریا کوه شد از سراقه م یک صد گام</p>	<p>لب هر غرقه فال خرمی زود تعریف با حسن آن گل در کلک لبش حس م تناید ز پر داز گل و گل چون آید</p>
<p>بنما صی خوست که یک کند عالم درین اندیشه نام محبت غرد عشق بار دل خلد خان</p>	<p>بی احتیاجی جنبش نام بروز دوست کافسره شست چو بسیند پاخیزی در راه بست رخش در پیشش مور</p>	<p>بر داز ز با فسون عرفی را تکن شیوه عاشق بنا شد بوج بر تو و حب این حال نخواجست و شد از سرگان</p>
<p>در آمد از در یوسف بناری عمارتهای آری آمدن در آن که در وی چون ام نام بود</p>	<p>که ای در خلوت و وحدت جبار ندیدم چون کج لانت نروا ز نقش بی نامی سادگی</p>	<p>که بندد دیگری بنا عمل نگاه سوی شمی کرد پروا در گشتن بروی دیده پارز نقش و نگاری شوی آ</p>

<p>گل آینه با بیل آه قدم در کار بد کار فاش چو موج با رخیا کیش گردد آن راهی حسرتیم که معشوق از دل با خون که باشد ز کج اندیشی چو آوازی از بند شوی آرد سپه اول از چشم رفت بر آرد قبح باب طالعش چو ماه نو دهانش گشت خندان</p>	<p>چنان شد ما جزیم آن چمن خلاف شرح را آسان شرح که یارب یارب دریا آتش چو در چاه چنان گشتی محبتیم مباد رفت ز راه گشتیم</p>	<p>بهر امیش یوسف شد آ بر چه چید چون نیشه بر دل دلش در این عار است ز لغزش پای دینم زانگه که پر کرد و عشق ساوه دل</p>	<p>لی هم در خوشی چون و دیا چو یوسف دید کارشکسلا ز بهر مویش بر آید دست بخطم بست دستاری بون بواس کج بیکن ساغر آرد که افتد کسی در بند عصیان بکارش بیستی بهت کار پوشد کاغذ تخمین یوسف آرد ز لیاقتش در زو کران در نشاط عید قریش ریخت گشود بی از سخن و نگاه و جاب بسیر شکلهای نقش کرده بدین و خور می برش بود از و نیر و گل شکلی ز لیاقت و جبار اول با فنون خوانی و جادو زان عرائض می نوشت با این سوم را جلد به شرح چنان که می گلد سینه با عرابان بسیر شایه و خلوص و ترا تا چو بار با حسن</p>
<p>شوخ را از پنهان فاش کرد ز قرب زهره در فرخنده جدی گشت با او چو سیاه عطار و چسبام خور قدم زد سخنهای تنگ چو ن خود شتر فصول گفتگو سبک تر کرد برایش ستر و سبک کرد زبان هر ه شد خواند این تراکت بار سرو سرگانی چرا بیکار باشد کامران نه آنم منکر بودم گروان</p>	<p>کشتی نازدن حضرت یوسف علیه السلام تحرک شاد و العباس ز لیاقت گرداب معصیت شهوت جوش و بعنایت تر خدا و نذا زلی و عصمت جلی سالم و پاک و امن تر آمدن</p>	<p>تماشای صبر و شکر کرد که با من اقصالت بی و با ولی یوسف چو پیش آرد پر کار چو در فصره و دم نورش علم زد همان چیدی بروی هم مگر تجصیل تنسای دل از ار چو یوسف مطلبش سدید طلب گسود انگلب طول اهل</p>	<p>براه آقایی دام متاب ز روی کار بر پشت پرده کسی برایش لب می بود و کرد ز یوسف چشمی زان و بین در کم کرده را بی جوف محرک میشدش بر کامرانی که پیش صفح خاک پای جان ز لیاقتی که تعلیم در راه</p>
<p>عندل</p>			
<p>چو عشق حسن یک ده با بافسونت دگر گنذارم آرد</p>	<p>کشدین ستر فرمان جو که با او ناکه در شایسته</p>	<p>تراکت بار سرو سرگانی چرا بیکار باشد کامران نه آنم منکر بودم گروان</p>	<p>سیر شایه و خلوص و ترا تا چو بار با حسن</p>

<p>کشم در ترا تا تیغ برسد ز لیلیا با خیال خام بیدست برویش صبح ستغای یوسف زمین کنه که غمناز با غم کسی بگر بسام لذت پذیرد ز غم گر رسد دست خجیل میاتم را میسریت دیدن ز غم خوش شیدا این پیشانی تو هم از سر دوران درگاه که پیشترش یوسف تیره گردید در آنجا یوسف در دانه درگاه و دیدش بیکر میایی برود ز خاطر بیم از دل آن شیر تلاش کام گر گوی گناه قضای حاجتم دانی تو نبود ی غمگر منتظور و آ چو شمع از زندگی کامی گیرم جیاتم یار دیگر نباشد آن دم دل یوسف ازین شوریده چو پوشش حاجت من در عصمت</p>	<p>با شدین سخن را چون تو بود و تکراب بر تکرار بدین در تدبیر چون یوار بیدست نیز چون دم از روی تملطف زمین گل گفته خوشید آسمان گز آب زندگی نوشید میرد ز دستم گیسوی بنیل کشیدیم از مرغان دیده کرد نکرد و گریه از من چوین پر ایمن سسرود انداز چنان که سایه تر جرم خوشید طلسم هم چنین باشد گرفتار برویش موج سیاهی شاد بود سزای سوسن قرآن بگفت تقاضای جوانی صدز خوا رسیدانی که خونم بخت حست نمید تو به و کفاره بود پسندم تیغ بر خود گرفتیم ز جابر خیزم و گرد تو گزیدم پوشش آمد چو مغز تند جوی نکرد از دیده ز غم قضیت</p>	<p>ز لیلیا سانسیر کردین غم به چو چارم غم خازر شریف شکست از ده انصاف بیکر بدو گفت اگر کسی تا کی کنی غم که تا بم کند بیتاب مولد بگای کز غم حاصل کند کام جباب نورم از پستان خجیل شد ز طوبی سانسیر بر سر آید کسی در چارسوی سر ویدی من از وصل تو یایم گرفتار ولی آن خبرگی از حسن خود یافت ز در بستن چو خار غم شد لیلیا بخو نیز بر اس طعن و توبیخ که تا کی تیغ بر جی کشیدن گناه ای کش کند زائل معاوی ده غم را بخود زین جرم بد خواهی کرد در آغوشم کشیدن چو پنی کشته ام شاید که یون همان گویم که با من چوین ولی سوش چندی من شمشیر بیکین خبر تا سیدم</p>	<p>لب یوسف تغافل بر غم صبح صحبت چو شربت کرد همان ز هر کس صفاق بیکر که مشرف بر شمس است کشایم سینه سوز و زکات بر دنام رخ خوبان شام صد فبا گوهر بخت و دود نه عالم جادو چون در بر آید که جتن غم بید شریک تو هم جوای شاد زمین بگردد که چون رخ رشید از زمین علم ز در بر سر میدان غم زبان آرست چون شیر شایخ ز وصل خویش پیوند هم بد نباید زار تکابش بود گناه ای که خون بختی ای من و قصد خود و در چون شوی ز کرده و گوی آن کس زمین تشنه ام آب و آن کس سوش الکا طین العقیه خوا شد آنکه شسته ری شمشیر</p>
---	---	---	---

<p> آنچه از چون بدست گشت بر خستار تو یعنی صفت نور بوزون قامت که چنان با هم گرفته دار و چشم مردم که زمین بشیم چون دل گردان خردمندانه یوسف گفت با معشوقی که عشق از کبر زنده که خواهم با تویی زنده بمان چه در فانوس بنفتم شعده شد بسفت تا نام تن آسور در آ با نغان گفت تا چندی بمان میان علوت و حیرت میر تو شمع فروز فرخت من گم ازین صورت مصور شد چو دید آن نقشایو بر فرو بتو از سخن باغب چرا زینجا با ز تعظیم چون کرد کج سیم و زذانت خریدم تو ابر تر من آنش دیده جوارش و او یوسف بند کرد ولی بهت بکاری کی گذرد </p>	<p> لب زاری بزرگ غمخ از با کزان یک صفحه باشد جان من ظلم بر مصرع طوبی کشیده نه چون خورشید از غیبی هم در آن غم در منزل بود که ای تا بند طراز و فار بر اینش دهن دل بر کمر زد ولی وقتی که در نه وقت آن ز حل پروانه خورشید شد که از سج شد آرام رخسار بدفع الوقت دورم و از کوش محال است تظا قوت دیگر ز روغن سر چرا چو قلیه که ظاهری در دو دو ار کرد بر نیکی کا فایه سایه مخور آب از پی هم ناکش و دواع صبر و تدبیر کن کرد بر آن خوشی محبت پروریم مروت نیست بی لطیفیت که با فرمان نیم الاورین که در حجاز از بهاری مردم </p>	<p> که ای او ج شرف اسعد کبر با برویت که محراب شد با آه من که از شوقت بگشت بسوزی که تو اتم نشینت مکن کاری که بگذارم برت اگر در دوستی کامل عیار اگر حسن است تا باز جانش پس ای که بسکه خود بخیرید زینجا بست در بر سر پروا سیه کاریش که رفاهت بر در کلمات نذارم که صبر در از اندیشه گرداری ای بدان بهت صیال بود تماشا را نظر بگشا درین در وقت انجلیت هم سخن باشد یکی صد بار گفته بیوسف گفت کای آیتنا که یکدم از رضایم بر سر حکم شرع باشد نامنا بهر خدمت که مسکرات زینجا از شکوه نامها </p>	<p> بجهادت را طریقت داده سجود امور شتافان آیت عزال با امید ای لکنست ولم مضمون شش کتابت کتم یکدل بکنیت شش صحبت چراغ خلاقم ششاری و اگر عشق است بخوار جانش ز خیرت با بستم خانه پرید ادب را گرد بیرون با دار که شب گردید در وقت که در نزدیکت سوزم چو هست آتش پاک از خلی بیاد آرا اتصال مردون که دانی دایم انسان بود گشت شربت مصیبت را سوج نکرا که از حکم خدا خاف من ختم که بنید از تو کارم عکس و گر چچی مد دیگر نیس خلاف بند از فرمان قبولم تن به ترسم ز جان بخود سچد اما همچو زنا </p>
---	---	--	---

یوسف ز کافران

بدست کافران از زمان ایام
 که میخواست این سخن را
 خداوند ز سر و سنگین بنا
 ندانند قدر دور از حد
 بدو خرید یوسف گای کوش
 ترا شرم از وجودی بخت
 سخن و قبح در صد بجزده
 حکم است کاین در بار
 دم یوسف ز دستش درینجا
 بیوسف گفت زین انفسا
 بختاخی دلش گستاخ شد
 چنان چید بر یوسف بار
 قوی بران ب یعنی نبوت
 ز گردن ساع از ساقش گشت
 بقهری کرد و عیش راه
 کشایش از پیش تو فتن و کما
 ز قیام در فقایش مضطرب حال
 نمیدانست آن غفلت گشته
 بگوشش یوسف دلش درون
 زینجا بخت زنگاه و اس
 خواب از پیشه را بخت بر

تجای ده دیرین از گریه
 پرستار و بیم پیمان پیدا
 نذر و سوسنات بخت کشو
 که با او خلوت از انی حلال
 شدی خود شاه بگری خود
 که باشد بوجوش حکاک زگر
 با جز نیک و بد قادر توانا
 شب و روزت در جریان معلق
 ولی خالص نشد آن سیمیا
 چه حاصل کی بد خواب گرا
 بجنش سبت و پایشان و
 که آمد بر زبان از پر و کینام
 اشارت کرد یوسف را
 سلاش از ان کرد ان محط
 که از بیم شکستن از شد
 بر قفسش چون مرغ و لوار
 گریز از شرم بی شرمی زبنا
 که بر گشتن ندارد عمر غم
 ز قیدش از زنجیر گشت
 چراغ ناله را کردید فاکو
 که سازد دغا ز بر تاز بکر

بزرگش پرده چید بوقت
 تنش ز روشنی با قوت
 از گردن آن بر آوردم که با
 بس مست این بنده بد کاره
 چو ز بد کاری خود داری
 ترا چون شرم از ان جان
 بهشت از قصر لطفش گشت
 مشغول کرد و تاراه گریه
 ترا از انصاران چه گشت
 تلاطم ز و بقصد خدای
 ز حاجت و گرفتاری
 در آن حالت که شیطان جوان
 چنان شد قاصد و فوج
 ز بیم حق تنش با رعیت
 غلط گفتم کسی که خلوت گام
 بهر دو کافاب آسایش
 که در رفتن بگرداند شرم
 گرفتش برین در آخرین
 بر غم صید بد خام حلقه
 بگوشش آن بی نصیب
 فرونگی بجهان از موم

سبک سپید یوسف مضطرب
 سسش که از سر و از غلط
 نباشد چون کنی دستم بگرد
 که بد بزود پیش خدا
 مرغ از من گرت باشم در کار
 که از گل جوهر جان می ترا
 حجیم از کاخ قهرش بخت
 سر کوه سعادت چاک کرد
 که غافل بود و چون دست
 بطوفان او کشتی احیای
 شد عوشت عرض لبر جوهر
 کند روح ملک ز نفس
 که از ان شد و در چون آدم
 ز بخشش برگ آتش بخت
 گریزنده عصمت نهد گام
 بروی خود نیش از تر و
 بر جبت طقت سازد و
 نمودش چون قلم چا این
 بر اندان کند بخت حلقه
 شش نیر و گزاف خاک
 ز پرواز لطافت کعبه

از روزی که در روزی که در آن وقت
 بگذشت از روزی که در آن وقت
 که در آن وقت که در آن وقت
 اکنون که از آن ایام میبود
 زدم صد در صد از این ایام
 بدین که گردیدم در روزی
 صیاحم شامم گردیدم در روزی
 رخس در گردم خلوت نشین بود
 که شکیست اشک شسته چنان
 چنان از عهد منیر در سرانو
 بگاری خویش در صیادی کام
 که از عشوق شور نگین صیاح
 که از سختی توان چشمت بین
 چون نور عصمت یوسف زخا
 چراغ شکر حق میگردون
 درین حالت عزیزش بر آمد
 بر و تا بیدار نسیمای آما
 سبب رسید و از این بخت
 عزیزش و نوازی کرد و تا
 زلیخا ناخت فطرت بر سر
 حکم عشق بر سپید و در دست

کند خورشید از تکلیف محبت
 تمام از شکلا شاد بخت
 ز خامی گشت ایران خاک
 بخت خویش میگردید خشتود
 ز بخت آواز پای بر نیاید
 نشان از منزل مقصدیم
 که دارد بر سر دریا چون
 ز شکل لب چو چینی چین بود
 که چشم تر در فیض است بگشا
 که دشمن دشمنی داشت بر او
 سر را چشم حیرت بود چون
 شوم ستانه چون سبب گزینا

پس از عمری که شد فارغ ز کار
 در دو دیوار پاک از سر عهد شد
 بنائی را که خورد نیست بهما
 هم یک غایب کردش گشت
 کلید چادر بار کف جیاست
 بریزد بال پر خنجر نیک
 نشستن نیست نقش بر اوم
 مددش ز استاد بیاید
 کوی بی میردش بود که گوی
 نفس سپیدش افشون بجی
 بیاساتی می پر سیر کایا
 درین وار موس کبر سوزند

مثل استی بر آمدن حضرت یوسف
 از خانها و رسیدن عزیز با کتیران
 مبارکش را بدست دلجوی گرفت و نجان
 در آمدن و به نظنه گردیدن زلیخا و آن
 معصوم را بعصیان فریب ساختن
 و گواهی دادن طفل سه ماهه عصمت او
 و کید زلیخا و عزیز او را بتعرض استغفار مخصوص
 نمودن حضرت یوسف را بم بگمان این راز
 و که خدا پانز از خانه بسیر و ن رفتن

بر آید و آفتاب از آن
 در غمش نقشه شور و شرم
 ندامت پیش ما نیست بدی
 بر اندامها افتادش
 ولی ندانمش در آن وقت
 نیامد دست پا خیز نیک
 شود لبشکی پیش از گشام
 چوستان عهد من آب
 چراغ آه زین بهتر بر افروز
 بهر مویش در معنی رنگ بخت
 بیجا هم زگر شیشه داری
 چو کارت سخت شد از رخسار
 ز چون تر کجای آن اشک
 رنگ صبح بیرون ز باز
 که چون شمشیر کرد آلوده دانا
 نه تنها با کتیران سر آمد
 که شمشیر نسیمی داد آزار
 کل اظهار مضمون نصیر
 بجائی برد که نجا دید تشویش
 که خواهد کرد بعزت غریب
 پسندید آنچه از عاشق نهیگو

در سینه‌های من

تفکر بر دو عالم نمانی سینه عیان برابیدر کرد اور اسکا چو دنبال تو گردید خاک نه با من این خیانت تو کرد که ترشش شد گوگرد عمل آلوده دانا بر امان ر میدی از نسیم مسیح کدامی است تو بارای جنت نبردی بی تبت زور لقا که شناسی مرا و را و ندا نسا و ننگی بر لب گزین ندانم بدو دارم دست کم چون در حرمت خاک ندانم تست بر او از زیبا مرا تا داده جان ایس بعکس شمع تا بنده نکردم شرم ناموست صحبت بر لبش و انکار چه خلوت شد بلائی ند خاک پشت زینت	بدوان عزیزان گر بر سینه صبا چو شد پیش با رویدم پیش خرد حسبت را بر ای گزین عزیز آشفته ز غم چو اگر روی شایع هوای خوش لغت بقصد از دل اصل مردی آب در شیر نبایست اینقدر غافل بهر حرف ز تحریک سیم نادان که شاد لطف تو ز هر همایون رخ و اوج ندایم بند و مخلص شیم یکجست روز ورم چون گل فعل بسیر چیک پروا ز لقا و حضورت چو زین پشت پند	بند بر روی گل شعری جز زلف آورد مرا سو از بد نام سازد گر زان شد چاشنی آوا گرفتم پیش شد پاک خوابش است در دماغ کدامی شایسته پسندیدی بخوردندان چو دود آه خورد که بی نور در دل مرا هم در گشت که آنگاه از خیم بود شکر تو واجب چو عوانی عزیز خلاف شمع مقدور نیم نامل کج ز لقا ز دست کتاب را چون برایم نخت اگر سلطان کی چنان کی	که یوسف بر سر شاد و اندیشی تفهم بر روی درین در غم نیز گوئی که مخاطب که شعری از سیر چو یوسف شعله عجب ارم که ز لقا با تو عمری کسی را صاحب تو که شناسی تو نام در غربت گرایش نیز منظور بجو شش گشت مرا وزی که گرم بر دیده و سا و خانها بر دازره با نبودی هر
---	---	---	---

بنام پویسته زبور
 سراسر حال خود گویان
 سر پایش ز شک حیدر
 گنگارم زار و زنگ
 کن ز شمار در جورم
 که گرواند جان کاریت
 چنانا لایق ز من دید
 درین دعوی اگر صادق
 عزیزان که خدا می
 چو بیکس میریوه ران
 بسویش باز ناید
 کنون که خیرم خونت
 پسر از آه یوسف شد
 چو مفتح گشایش بود
 بخر خالق تخلق امید
 بگو به باز لیاقت
 چو کودک یه یوسف
 که مشکلیش دانا
 بودی غم اگر دور
 شود تا بر تو همان
 اگر انبیا دارو چاک

بهر کس که در پیش
 بفرموده است
 کنایه خنده زان
 ز دانش در نهادم
 که از نشانی خطر
 کشته تیغش بچون
 که زینسان کرد با من
 عقوبت را بر و لایق
 بریش و ادب ز
 در آزارش بیدار
 کرده ز چون در
 کند ز ندانی
 که یک گو بود
 بدل بستر چو
 که قادر بود
 چو خاتون
 زبان چو گل
 نماید که
 منت میکرد
 سزاوار
 در تصدیق بر قول

رنگ خامی خود چون
 ز لیاقت دید که
 قدم ز دورده که
 و گریه ز تباری
 نیم کی کس همان
 کند پامال آتش
 چه بد کردم که
 نیم من مرده ز
 بهم سر ز مکرش
 ندانست نیکی
 که چون دیدی
 برون بفرین
 لبها چون
 ز شکران بخت
 زنی ناگه در
 تازن شاخ گل
 بی منع غریزی
 چراغ راز در
 کنون در پرده
 اگر از چو
 پس از برادرین

سقط لیسوی بی
 عزیزش میکند
 با بیان مدوح
 خذف دانی و
 شکوه شاه
 بسوز در شیره
 خلا می پست
 تو اتم خورد
 که موم در
 که از غم
 چو بیرون
 ز من نامه
 برنجیر رضای
 گل خوانا به
 در آمدی
 بهوشش که
 برسم مصعب
 تعجب از
 که نام
 بیوسف
 بحال اصلی

طرز از طرف آن طفل دریا
 تعجب کرد از بزرگی شغل
 برآمد لباس آنرا فهمید
 ز کید راستی صد جوان کند
 نسبت از حرف صدی ای صمیم
 شمار و فعل در از آن بگو
 بدین جرئت نبایستی در گز
 باه و ناله شاید بار دیگر
 پس آنکه کرد با یوسف سخن
 جویش داد یوسف گامی قوی
 عزیز از خانه چون طبعش
 در آن حالت که خود آر کند
 که سازم دست حق گوی نهان
 تیغ عشق صحوای بسیار
 ولی سستی گران شد چاشنی او
 ز لیلیا ما در اولاد و حیرت
 در تدبیر با بگو و دوستند
 بر راجی که فکرش نهان شد
 لعلی با عشق میگفت ای دل آ
 رنگی گردید میکرد آن جناب
 زنی گفتش ز غمانان و نهان

آنچه یک بین شدین راه دور
 که چون شد در سخن آن چو گل
 که یوسف خرد و عصیان
 مراد او ی بشورش عهد و پیمان
 دلت از راستی چون بگویم
 بد خبر پیش باشد مراد
 اگر دادم ایمان بچکمی نیست
 بهای استگاری ادبی پر
 گرامی از صبح صادق ترا
 صد از کوه صورت که ز بر سر
 بدون آمد ولی خون بر زبان
 نمیدانم که چون در آن گشت

بر کجی حیرت من بهوش چه
 بگامش من به صفت طرب
 بهندی از لیلیا گفت آه
 عظیم الکیدی و فاش کردی
 زنی وزن بخر عصیان
 زن خود شیر آما آه آن
 بکجی بعد ازین چون در این
 براه تو به باید پافشاری
 برین ناگفتنی گفتن نمیش
 زدی بروی غم آینه کرد
 نیمی اشته آن سختی خود
 بیاساتی بجای کن در اشته

بد نام شدن ز لیلیا و بخت نمایی
 زمان مصر را بضافت طلبیدن
 و به تیغ حیرت جمال یوسف و از
 کف خود داری آن نار پستانها
 بریدن

که رفت از خوش و گشتن صمد
 چو چاکش چشم برهن بر آفتاب
 که شد چاک از توجیه تنگ و مو
 بهرم خویش را خفاش کردی
 کلاب از نشیبه می بر نیاید
 هزاران فتنه اش در نماز
 نفس را موش را موش
 که رحمت و عدل است
 که غازی نباشد مرد کشت
 سرش هر سزای بود پو
 ولی در کین غیر نیست
 گران شد طفل گو یوسف آرز
 کنم صافی یقین در دگارا
 اگر دریش بر شاخ شکست
 چو نایخش بدون از پو
 بدامن پر و طفل صبت
 ز می چون باغوش مشکو
 بر از ناخن چو کرد و در گره
 نهی بروست و پای حیرت
 که میشد گوی کرد و در نا
 رفتن و در بگفت از جان

بکارش یک دست سخی از
 گویا چرخ کای بر خم چند
 بسوزی میکشید آن میش
 دوید ز غم بیرون بودی

چو تیرش بر نشان آه خطا شد
 را بگذار یا نا کام گذار
 که نارنجی نمودی گنای رخ
 کای مرغ ز دست ابرو مال

فتا و از نام چهره طشت بوی
 یکی گویند اینجا خوش است
 ندیدم سلیمان زاده هرگز
 یکی خندد که جفس نکست
 چون در پرده معشوقی نگاه
 یکی چوین جیش افشاره
 گلی که صحبتش بسبب گریزه
 سخن کوته بوخت دست
 چو دست اینک زانغان گشتند
 چو یوسف محو سازد و دیدار
 در دوازده نغمت هر چه خواست
 بو جفس پیش این گریه
 یوسف گفت گمانی و رخسار
 زانم بر زبان طعنه دارند
 کم شان صید خود بدارند
 بجوش غنچه خست سبب
 نظر دارم که چون گلزار
 ز وحشت خانه ویرستان
 ز رویت شاید این پیش روی
 خجالت گر چه باشد شوم
 سلازن و ز دیگر شدن

بر انداز جهان فریاد
 که در ذات تسبیح است
 شعار بر بوی خوش جان
 و گریه یوسف از نسبت
 جوان از صورت پری جان
 که با این جن غیرت هم
 بودی عار اگر از هم زین
 شده مصرور و بر زبان
 بدق سازان جنگ گشتند
 کند معذوری خوش آشکارا
 چو نعمت از لطف الهی
 گل مضمون تو این رنگ بود
 فدایت هستیم جان جانم
 تر نادیده هم می شناسد
 باب و از احسان و اگر
 ضرورت آبی افشانید
 شود زان شوخ چشمان
 در ایم چون تکلیف بر
 روز از خود کند ز من فریاد
 ز در پایش دم می فرم
 بجوش گل سازان گلستان

زبان صریح سازند با هم
 و گراشد گناه مادر او
 ازین غافل که سازد عشق
 گرش بی بودستی ز نظر
 نذار و کعب زنگ حسن فتا
 غلامی از ملاقاتش حیرت
 تهری پس نشه آن سرشار
 ز لیا سوزی از دست او
 بران شده تا کند محبت
 ضیافت خایه ترتیب فرمود
 هوایش عطر باران بوی یوسف
 مقامی را که این گشت
 ز سودایت گم شد و لاله
 بدین اندیشه اول داده
 که آرزو نکند چون بعد ازین
 چه خوش گفت آن که مصلحت
 زبان آرزو پیشم کشید
 ز همان پرور چون بر زبان
 در آن خلوت چو کردی از کلام
 قضای حاجت چون مصلحت
 ز نخوت گشت تعظیمش فریاد

تشنه است هم از آواز
 که گریه و طعم مغز از خند
 بسی شترادگان از آواز
 گرفتگی و این تنخیر یوسف
 ز جوش عشق میریزد ز شراب
 نبایستی فکر با هستی محبت
 که درستان عشق نیست
 کتاب عشق یعنی رابع ناسو
 که دانندش خطائی از خدای
 که وسعت برعاش عالم فرود
 گل خیب تماشای روی یوسف
 ز شورش میرد رنگ رخسار
 می بدنا میم شهرت پایله
 که گریه و مجلس ارا محبت
 نباشندم بدیع جان شما
 که ز ریش سر بر آواز
 با حضار تو تحریر کنم
 می جوی رضای میمانان
 درین کثرت نسازی شرم
 بر از حکم رضا یوسف چه
 گرفت از و یک یک از

یوسف زنجانی ناظم هروی

<p>بجای خویش بر یک رانیش رسیدی هر چه مجلس ایجا ز بهایش شان بی فکر و تدبیر چو سیری طبعیت گشت عجب در نوبت از کنیزان چو سحر زینجا گفت آوردند نشانی که بیش از حد ز شاخ مهربانی همان او خرم و شادیم بجا آورد انواع تکلف زبان دیگرش تحسین نوبت بخون شد روی گاری کوشش زینجا گفت متعنی نیست گرومی از شاد و یوانه گرفت ز ما زار بر لب آیدین عبات زینجا گفت وقتی کان می باین شرط از زمان بر جا چو کرد اظهار مطلب بی زینجا خنده ز و پیش چو گل لباز کان نمک لعل خوشای چنان از سایه مجلس چو ز حیرت چشمشان بگردش</p>	<p>از و کس بقدر پاریه جانی بدون خجاست میگردند خانی دمی صد سفره می گسترده بساط حاضری کردند قانی در آمد بر سرش خوان برنجی شک کردند در مجلس با قانی زینجا کرد بر ما گلشنانی اگر وی سینه شادیم بجز بهاسته دیدار یوسف بتصدیقش پای لب گشود نشسته چشم ما در راه دید اگر باشد شما را آب دیدار گرومی اجل همچنان گرفت که پر خرق کردی در صدر کنند این خانه ز حیا بطور زینجا چون عیار از باد بر خاست حکم وعده قد فراخت یوسف کنیزان از قضا که سنبیل رخ از نور الهی انتخابی که دیوار شکیبانی چو درخت خرام از پا در آید پیش افتاد</p>	<p>کنیزان مرصع پوش جانان درین مهان هر یک سفره تکلف بر تکلف چیدند ز اقسام جلالت مستقیم نهادش بر زمین چو گل درین مهندسی ناگه نواز نه تنها محو لذت کرد کسی دیگر چنین بر زمین برویش گر کند مارا اگر که ما را هم بدل بود این ز ما صد رنگت که خودمان از آن ترسم که دیدارش حکم بخودی بازه گشاید نویسم زور حبس می رویا ترنجی را بریدن گر تو آید بسوی خلوت یوسف خراست از آن خلوت برون آید لباسی در پیش که خست چو صبح بخت شد گشت ز ناز اضطراری بخت در آمد مهندسی بخت</p>	<p>نجد مت آشنا چون دل با در کشگر آفتاب عالم افز یکی گردیده صد دیده شده چو ز شوق دفع صفر حسبتند دل صفر لیا ترا اگر بوسیل که بود آن حلقه راز و چشم هزار اکر ارام و غرت کرد ما تخواهد کرد ای خوش شایان دهد ما ضیافت راتما ولی میشد ادب مهربان شنیدن را بدیدن گریه نبرگ دیدن از حیرت نشیند ترنج آس بخود تیغ از یاد توسا قی شو کمی ظرف بقطع این دعوی بیچاره سر خود را از پایش بکشید که لعل و لاله شد از خاک سنبیل گریبان چاک میکرد زینجا که جای شب نشینی بود که خون نیز در خم گیسو که تیغ خود بهنداب از نظر</p>
--	--	--	--

<p>یکی زخم از کل حیرت کف زده از آن سپید فاقوت جوش رخمی گردید سطح آن ششمن بیک جولان نسیم حسن کش زاده گفتگو تکذیب فرغند از آن آید بر زیر عرش والا لبی که حرف حشمت نیست خندان از آن وزی که شد عشق آرزو زده شود شوازه شیه فرسود زلیخا گفت بود این مدعا جز این کز من گزرا نیست هیچ زمان گفتند گریه بزم زهر و لطف سائیش خردا و گزند گردش حیرت پند بیاست مشور پز نامییا شب و بجز این سود او بر زنی فغانی از غریب و نخت زمان گشتند با هم گرفت زودش حلقه بر دانه و آوا زبان حلقه زایش فرودند بر انداز سر بر زن صد</p>	<p>گهر بگذاشت ششمن رفیدند توزین شاخ آن یار نمی تراوید رنی چون زلف بر سو و پاز برنگی کرد و بر یک را شوش بجوش معترف گردیده که بسیار و خاکیا ز پایا ز با ش خشک باشد زندان چنین شایسته معشوقی زده نمی بودی اگر روشش بود که یا بس که بر حسن برام تدارد عیبی آن پاکیزه برو خوانیم فنون نصیحت تا همیشه زندان و گلزار کنند زنده نشین با چار چند مبادا کم شود ظرف دارا</p>	<p>بر انگشت از یکی شد تیغ کتاس خانندان نمودن آن عربان یکی گرسوخت دیگر با خون زمان دیدند حاصل زمان که یوسف اشرف اولاد کسی کش بیدش شیدا شد ولی گزتاب مهرش و دیگر بهار حسن تا گردید بحباد چو خورشید ز کمرش بند ندانند بران صورت نظار اگر سوزم ز بر دنگ آبی زلیخا شد بین تدبیر حسرت ز دشت زری از یوسف کف گردد زمان کند از خوش روی که چون مهر زلیخا یافت نقصان</p>	<p>سبح آسوده آفت نخت بر ما خوابستند بر کف لیک بر ما گر این بارق زودش بر ما که سر سبز گفت از زلیخا ملک زاده عرش صفا بجاش دید به سینا شد چرخ دولت عرش مهر تبار و نخبه گلستانه یاد ترا معذور دار و بلکه محبوب که طبعم را توان شد چهره برد و گریه م نگرداند نگاه می که شاید پندشان بگشاید شود و نخبه نامسا فین سبل که تار یکی فرای شمع را نو ز یوسف نخت می جرم بر ما ز صندل آن صبح نخت کثیر نغری را منترم ست ره ان سوی لا نگاه که بستند ایما زار ز تار لب تدبیر سیاهی کشود چو بر عیب بر فکر خفانی</p>
<p>ترغیب نمودن زمان مصری حضرت یوسف علی السلام را بواسطت زلیخا و از قبول ایوسس گشتن و به قفس انگیزی زلیخا را بحبس آنحضرت مقید گزدانیدن وقت قبول آن سوره احوال و آن حضرت را ز زندان رسانیدن</p>			

یکی گفت ای خوبی چشم جوان
 رخ چرخ از دوش هر روز گام
 مکن از لطف وافر جود وافر
 گرفتگی دل به کام دلش را
 یکی گفتش می که خاک آدم
 نباشد مرد را از آن گزین
 وگر جانی سر می داری بگور
 وگر تا کرده کار نمی شود
 یکی مضرب زین ببار چنگ
 دل پر شکافه استخوان با
 مکن کاری که برگردد در لغات
 چو یوسف بیکان جمع شود
 بظلم آفتاب آید زیبا
 بیزدگر کسی در دل بهرام
 زمین کاش نخواهد شد میر
 ولی زندان زنی دارد چون
 ز تا زاشد چو این مجنون حل
 زلیخا را خبر دادند کان
 غرور مستغیش در پای نیست
 بر روزندان نسوزد این جهان
 زیادش رفت نامو محبت

بروی دوستی بگشای برنگ
 نفس در آب شرکان بگشت
 فراموش باش در فکر تلافی
 که شرط اینست در بار بود
 تو که یافت بازن بود توام
 بود جفت گمان بر جایتی
 که حکمت بسکه جاری بر زلیخا
 فروردین در آفتاب منقا
 که فکری کن شو پر خانی
 بین در بسته مغز این با
 گذارد در در به بهیبت پا
 جفت بر آب میا شدش
 نمودنشای تصریح از کنای
 سلیمانم خدای شناس
 مگر و خدی که دین گوید بخش
 نیم رسم آنجا نیست آرام
 که دورست از با همالی
 ز خورشید و صفا دار و گراه
 که بی بهشت کند با چون
 طلا در یوت میگرد و طلا
 استخفاف بود به بهیبت

از سواریت زلیخا در گریست
 از احسانش غم غمی کام دید
 مکن نهین پیش از وصلش کناره
 انجا رسم ستاین دنیا وین
 حلال بکند که باشد زن مرد
 چنین بدشوق انچه نامل تو
 ز غیرت خویشتن را بگذر
 که ز دست شقت را ترسان
 که باشد طرف دل بر خدعا
 چو بنید سر کشی از و برسیا
 کند از باغ آزادی برت
 چراغ شرمشان و دوی بند
 که برینش ازین انسون بخواد
 زلیخا گرفت ز خاقان هم
 اسیر صد با دار در آن
 ز دل یوسف چو تخم این عالم
 ز سعی خویش سر تا پا خجالت
 خیال چشم جاویدت باز
 مگر چندیش بر زندان اشکان
 زلیخا انجان به خویشش چوید
 چو ز شد با غم زلیخا جفت

هر مویش ز غم دستی جداست
 معراج نواز شهاب سیدی
 دلش چون گل گردان باره پاره
 که غم قیمت کمال از آن
 خدا این حکم در روززل کرد
 تو چون داری یکب از تو
 ترا دل بکام زوی رسا
 که دست است بگشای
 چو پر شد میشود در حال
 کند در کوشش می ناچا
 نشاند در دل زندان بخت
 تضرع پیششان بودی بند
 تا تم راه بد کاری نیاید
 وگر زنجیری زندان قهر
 خوشا زندان تا خیال
 با تیش اجابت دست به
 بدون نقد در جوش شراب
 دماغ غم برین هویت بند
 که از آن بپرسید به رسم
 که صد مویشش یکدی کرد
 که از یوسف بر پیوستم جفت

<p>بخت در پیش کنج خواهد بزدالتش نسا ز م پایشین که بود فرودم این اندیشه غیبتم به شربت شبت آرد گرش میگرد فسل کید پال زینجا پیش یوسف در دیگر چراغ خلوتم شود روز ازین زینجا زین سخن دیوار تر شد بر آرد از لباس اعتبارش ازین غافل که در بای حقاقت ازین غافل که پیش نه برود وگر تعلیمها در کارشان کرد ولی هر کس که در راه تاشا مکان بودش کزین تیر برتر زنی از خانه عریان شد ببار بیاست بر یعنی بهوش آ</p>	<p>بهای که هر دم بخت آرد خواهد شد با نهاد کزین زبانم بست طفل نطق کستر که خون مرده در آنم میگرد نیز ز چشمه بیابیش بال شور آلوده شپش در محشر همان سببی که شمع از بادود دلش بخیس سازد و در شش نشاند از حماقت بر حاش تا در دکانی از جوش فلان بود زنده این بزم باوه خوشتر که با این چنین گشت چنان کرد نگو شد دید روی آن لاله شود بدنامیش کم شد فروغ که نامحرم بود تصویر دیوار سینه بار بنده گوشش کشا</p>	<p>عجز از یک سر در درخت عجز بر محل زین جفت بخت کنون هم نیست در کفر کفر شدی زین تیرش از غصه گرانش از اینجا گفت است که مستغنی از منم جنت مستر جوش او یوسف کای خطا بسر بیگان بیدار به فرود بهین خفت باز پیش در آرد فراید بسیار از رخ اخلاق بکوش از و شاه چینی در به ستوری که فرمودن پیش لب از طعن زینجا بست بخت یکی ترسید که شتی ز طوفان بکش از فکر زین نهان که آمد قصه یوسف بیادوم</p>	<p>شم طعون و لانت در تو گشت چو طلا در سخن شیرین گشت علامت تست جوشش بود چو سوزن در دلش زینجا شدی عریان که غسل اینجا برای خشک معزجی آرد همانم که بودم بلکه ازین که مانند از زبان جوشش بود بزدان گلستانی را سار خرید یکب و میشی در اسواق قصص باشد بهشت مرغ آگاه دوانند یوسف از زندان بنفشش ز بان آتش آلود در آب راحت خود را بر جان که ناقص بود فکر زین اندک لبالی چون در زندان کشام که خوب از چشم بد می بیند که از زندان نیری از رسته بزدگی در در بسیار دارد</p>
<p>بجرم حسن مکر ایسکه چو بود از جوهر خوبی شتر</p>	<p>که تا پیشه ز پیش سازند که هر شب بسته ز بخت رسته</p>	<p>دل آینه در بخت بیخیم ز خوبی و میاجب حسن کفمان</p>	<p>چو در شش خطا دارد در غریبی غلامی جاوه وز غلام</p>

<p>ولی چون از رضا کردن نمی خدایش گریانی در او کا عدا در آن غمخانه بال شکر بگشاید که تنفس و بوی ز گس در نظار در آن دود و گرست گریه گر هزاران جهان گشتند و شایه که نورست این کاش خورشید ز زمان گوشه دور از آن در آن بهشت یوسف بجز بجود لرزیده و او زین عالم یوسف خنده در زندان شد این بوده چون دل خدا رستی با شکست خام را دل اگر حرف فتنه کشان نیزد جوش بدخونی در آن شود نسیان چو آتش که غضب که از جا درسیا چون زینجا قون با گسردن زمانه که باشد ماهی کوثر گرام فشانند کس به نمر لب مجویس از دل کس تا توانی</p>	<p>از هزاری بنوری ماهی شایه شار سجده اش کردند سر که از دام معاصی گشت آزاده نمی شد مانع یسر ستاره بگردن طوق نور از زورش که سیر دانکه میگردید از آن چنان باید که موسی کرده طوطی تو را با و چون در توکل ولی مفتوح شد بر رویش که در دشمن سفید بارید زینجا در چمن گریان برآمد چو مشک آخچ در خون چرخ دل اگر طلب نه سوسانه شود گرتند بچو شد پشانه نیشد یوسف خود را دل از آن چو دل منغش که نیست در خاک</p>	<p>ازین نیت اثر او دید آخر چو در زندان غم یوسف در ز رخسارش دود و نور زندان ز بویش کس نکبت چنان و گز آبی ز محبوبه بر آمد چو بر خویش زندان نظر کرد بفرمان شجوران مردودان کننده فرشته بحر نماند که در زندان چنین جای عیال بچشم عاقبت بین کرد زندان ز یوسف شد در آن در گوشه دم دل زنده کردین چو آتش یعنی نازد بخونی خطر هیچ زینجا کش زبان دلم زار اگر ارضی نباشد دل چو در بیاست از دل پیش آرزو</p>	<p>وزین طینت گنبر اچید آخر ز صد زمان الم یوسف در صفا و بد و لطافت با وجود که کار نامور در حبس جهان برنگ بر طاق و سب بر آمد ز خود رفت شعورش را بجز بجالی ره نمودش خاطر آرا بهشت رنگ بود روی قیام زینجا کرده شوقش بهشت باز کجلی بوی بلخ عیال که جای خجی در مصر بوده ذامت گشته از آن نفس کش دل اگر بدست آورد هیچ نیزت از دلی شد پشانه ز اغراض بوسن و غیر اعضا چو روح از مستی نفسم برود غریزی ز بهارم خوارینجا اثر دار و کمن گوش ازینجا نماندش بکیده ام از دادم کنند آتش مزاج و شرب بظاهر شود دل خود را نگهد</p>
<p>جز اینجاست خوش حرف گرت بنوشدن است جا</p>	<p>در آمدن حضرت یوسف علیه السلام بزندان و از شکنجه تکلیفات زینجا نجات و فارغبال تعب و تپردن حضرت پروردگار تعالی جل شانہ</p>	<p>در آمدن حضرت یوسف علیه السلام بزندان و از شکنجه تکلیفات زینجا نجات و فارغبال تعب و تپردن حضرت پروردگار تعالی جل شانہ</p>	<p>بظاهر شود دل خود را نگهد</p>

<p>دم از هر کس که سزید و سزید سزایش کرده ده زندان سزید پشیمانی چو سودا بر سرش زد چنان زیبا کس را ز خور کرد که لب از خنده می بندد و پند کنده گلزار دل را ز کوه داد که هست این یادگار حست او بنفیرین دست بکشود ز با بچشم خواب راحت درین چو مقررانم گریبان جاگ کرد بخون صد شیمانی نشاید چرا از کز شدن دی فرمود نخوردن شرم گفتگو گاه تعلیم بر دم خنجر تو ز خون فشاندهی تشنه خاکستر خورشید ز عالم رده شوقش دمید بسی بود پری در شیشه کردی رهنم از کف دستها نمودی مایه گرداب زندان بسی استاده پیش نشسته برویش کردند معزول</p>	<p>یکی بر عکس چون آینه پرده شده از حرف به کو خاز قهر ندامت بر رخ خشک و ترش زد که انی ناکس چو انیسگار کردی که دم آینه شد ز نگار طلب دهد زندان گلی را زندگان گهی میکند مومی بست بر چو مردان گاه بگفتی ز ناز برک زندگانی مو کشاید که قطع هوشم از ادراک کردی را در آب چون شمشیر آید دمی کاین جوف منور از زین نگشتی چون نهال خود در چرا منع نکردی تن من از کون بسوزی میش ز اول ز خوش نخواست کردی مائی رسیدی بسی بیرون اندیش کردی کنون کار بد اختیاری</p>	<p>نشد چون شمع بیخ و کوشک فریب گرمی از جوتاب خرد چو شد صبح آفتاب طاقش سوار شوره و شبر بر خورشید دلش سرد از عرق شدت کوه که جانش در تن زندان در آید شراب عاشقی با داحراست ز با دم صبر می انداخت خود را ز آسایش جدا گردید چون چو بد رسی دو کم دیده بود که کردم یوسف خود را ز بند که رویت ای سخن چین ز یاد که یوسف را چه کردم حکم زندان تو خود می باقی از سختش کام قیامت منیر از خاوشین گرت میسخت میگردی گهی در خون نشستی گدا که تسخیر آفتابش را نمودی</p>	<p>یکی را بود دل نرم و زبان ز لبت داغ و همای فسرد بسی اول بخود داری بسپرد بطعن خود ز با ز تیغ دم خست تاز خود دور کردی بکن که راضی شد که این دامی کشاید کباب شرم کرد این فکر خاست گهی طشت فغان ساخت خود را که یارب سینو اگر دیدی چون چو در چرخ نسلو کم دیده بودی تخریم کمر بستند چندان گهی میافت گوش از پند زبانرا میدرید از هم بند بدل میگفت کای عشق از تو اگر میشد می از ناله خاموش که گفتنت نیست سر زدن زاشک آه برستی حاش چو مشرق لب با فسونها کشیدی همش با گزتری در زنده سغی قرض کرد و داد و ست چو دادندش گرفت این</p>
<h3>حکایت</h3>		<p>که گیرد از شنشاهی وزان بفحش صفت ز خود</p>	
<p>بسی شد حلقه در پایسته دور روزی حکم جانشین</p>	<p>بسی شد حلقه در پایسته دور روزی حکم جانشین</p>		

<p>درید ایام نشور شبانش من آن مردول از کف داده جا چنین اندیشا میکرد و خست سایخ از بنجودی میکرد خود را</p>	<p>فلم انگشت بینی شد دوشش نداستا بجوم قرض خواهم چمنها بشیبا میکرد و خست که گرد و با و وسازد گرد خود را</p>	<p>نماندش بر درازندست پناها بر داین حاصل عمر خزان چنین هر روز بهر مضطرب بیا سطر بگویی پرده این پناه</p>	<p>کسی جز تا ملائم قرض نخواهد ستانه دیگری جان همتان کمی میزدند از آتش که از دود بر آرزو خیر تم و درست عثمان</p>
<p>که باشد حسن و عیون سلطان زلیخا شانه در مشکته ز غفلت زهر بجران کشیده نکردی نور چشمش کوفت شده باشا و تلخی بهم خوش ز روی ناخن بدل کاشفته را چرا قدرش نیستی که دست نگیرد تاره رفتن چو خامه اند هر چه در سر کار سختن</p>	<p>عملیه کردن بجران یوسف علیه السلام بر زلیخا و گاه از زرد بان بلند پایه سودا بپام اضطراب و دیدن و گاه از روزن فروتنی چون هوای گوشه گیری بنحانه در آمدن و خود را برود و یوان بی طاقی زدن و بیمار شدن و بدو افسون اجزای رهنمائی و ای صحت یافتن و شب روانه شدن به تمهید عزیمت زندان روزگار گذرانیدن</p>	<p>نماندش بر درازندست پناها بر داین حاصل عمر خزان چنین هر روز بهر مضطرب بیا سطر بگویی پرده این پناه</p>	<p>زلیخا چون فرستادش زلیخا بجست در پریشانی نشسته زهر پوش سراری میدید که نتواند بیجا جامی بپوش نموده خواب شیرین با فرود نگد بر سر که خالی از وفاتی ره پر داز و رم کردن نداشت نگر دیدی بگردوش کرد تا انحص هر چه در باز بکشن</p>
<p>دست نماندی ندان بکسو و گاه بگردش مضطرب میگفت نمودی خلوتش چون پنا بهر جادیده رور پای یوسف چو دیدی جا همایش در بر نمودی بسکه بود از دور و بر دو دیدی گسپای قصر چنان که از روزن حج در زندان برآ</p>	<p>دلی از کوه چه دل های آگاه که طاقت گر شود با چنین زگردش دیده رکردی عیار نهادی بر خیش و لطف ندیدی خولیا بر چاک بر خواس ظاهر و باطن در بخت بان سرعت که از بالا برآ بروش دیده گریان گشاید</p>	<p>چو ستاد غل زندان مهرش بود چو بودی پیش این جانا گویا در آن کی دی چراغ آه روشن که بخت تیره تن بر تو تابه گرفتی بر سر بست اندیش را یکی را حکم کردی نماند پریدی مرغ آبی سوسه می گشودی پس لبنا لشن پنا</p>	<p>شدنی و از آتش شب بزرگ توان گردید بر گدوت چو پنا که میوزی تو هم از آتش نمان سرت در از گل خورشید گریه نمودی افسس ز انوش را یکی را بر من بوسن بخاری بپایش حلقه کردی چشم گران مخاطب ساختی زندان پنا</p>

<p>کای در رسم لکچیان بسید از ان شمع کجی خونم کرده روغن کلودنا خوشی خوش کرده بوی ز رویش و زود با صبحید چه غم می بودی رویش زمر در ای عشق را دانی بان یاد رسیدی گریه اش آب سرد شب بهرش خنان ز شعله در سر شد ز دستش گرفتن رفتن با که راه چاره باید گرفتن براه دل که خواهد شد روا شبی وز دانه میر فقیم با هم چو بر نفس تنش زانیمش ازین شادوی چو روز است که قانون سلاسل تار و در نگیرد با کس الفت طالب دوست سرخ و دست گرد شام با کز زندان باید بومی پیش بگساختن ز چون زلف خم زینجا تشی در خود فشانده بگردش کرد این فیروزه زنگار</p>	<p>بدم افتاده در گلزار تانید چرا برم شاگردید روشن چه بد کاری فرمیش کرده بود شب از بویش ز غم بر غم زود که این مردن بودی تا بر کن ز روی سرب در و دیوار فریاد فشردی اش اندر کوزه کرم که بودی ضدش خون سمندر بروز عرشه اش چند اعضا نباشد کار عشق از کار رفتن که خواهد خواند شعر عاشقانه بزدان چون بحیب غم خم عرق زان چو شرکانش زجا که شب گیرد زندان بد</p>	<p>چمن پری حسن آبادیوسف بماری کش بختی اشکم آرد که شد تا پیشش امر و زکار رسد حکم آزادی بگیرد چو در بام از خون میگشت بگیر اگر گاهی بنان عنایت نمود بدر دشمنان بنیان گلش در حبیب در وقت ایام چو با این حال پیش آید کند خطاب از غم گرانی چون رستیا نمی بودی تو گزنی که بسیار تو از دیدار یوسف میشدی که بیماری که دارد دستم بیا مطرب می گریه کنی</p>	<p>برون کردن زندان سفت چرا گل بر شما افتاد سینه گلستان کرد زندان شمارا بدر و دریش چون من نمید چو اشک خورد و ان میشد زبان خود باز برد و یوسف ضعیفی سیر جانش در بحر نهال فاقش افتاد ز اندام سراپا نچه شد چون شکر مکن تخلص تا توانی سیرت یافت چو در رگ خون دل پوشیده من از بخیر تشویش تو آزاد بچالاکلی توره سر کن که چشم قوی کن پنجه نازک آوا</p>
<p>زندان ز اوار الشفا عارضه خطر در نستن و شب بر فاقه و ای تنجا رفتن و صبح سینه چاک بر آمدن</p>	<p>بجوش آرد چون بگبار کند خوراشوش دست هم عباز خویش ابر بارانده در آمد مثل میر شب</p>	<p>بقری گریه گلهای زود بوسن باقی بود درون چو روز و عده زندان شب گردی گریه سینه</p>	<p>نار و گوشه جز فعل زندان اگر با او نباشد در راه است شبش روی نگاه اصبح تاب بماند پاس آن دو ضروری چو شد مجور سوزد بود سینه پوشش سینه زندان ثوابت در کین نشسته</p>

<p>عسرا اول از مضمون خبر کرد بآمد ز زندان کشاوند گمان بودش که در زندان زشش خطیره لاری کشیده ولی چون گشت گنجین بهادرش در آن آید اگر بشکر حسن روز افزون گوی چشم آن ز بیاضهای پرسانز راه حوس گشت اگر بود امر و ت دور دیده بطاعت پادین فاشمکم چو سوزنجه برید چندان چو شد موکون سبب این بدین رسید پرده ایست که صاف عشق کردل را دیده جهان زندان سورت گل برین سرتنگ مفرودنیست خلاصی محرمی را کی پسند دیگر خوابید نیک پای اگر کارش ایدار گسند چو یوسف حرمیت این</p>	<p>بسنگد بر سر ستانه سر کرد بخت دورخی را باره اند فتوری چو حسن آن گل اندک ترمس کردن در کشید بهشت نازکی دوشس پرا چنان سگم در میان نگاه سجودی کرد هر پیش چو چو مرکان چاکها سرت بول بگره شش چو سگ گشت که آن سوا شود سوا تجدید بجی پوسد قانع آن عالم سرخوشید را میشد گریه چو مفضل مرده بر ارباب زندان جلا سید امرات گاهی</p>	<p>ببیر لیا سس آناه بی صبر سرا پادیده چون رخبر کردید نشووه پیچیم عمیشش را شده شونجی حشیم دستایش همان سیما لطافت بر لک همان از رنگ لیا سس باغ حش چنان شد گرم دیدن سرش بروش گس چنان سگشت حیران ولی یوسف نبود آگاه زن نگاهش را عیان بر شویدا چو روی سبک میشود بر خاک زلیخا تا سحر با چشم خونبار سمد تم که تا زندان یوسف بیایه کجونی بار گذار</p>	<p>روان سید مضطرب جاوید ولی در گوشه بزوشش محمد کرده رنگ باغی لبش را غم میسازد موج ابروش همان با آنرا کت برزاکت کل اعرشش با شش و اع حش آیا با ذماتش بر شامش که عینا لیا سس با و حیران که ذری هست پنهان بهر جانب لیس پلو نمیداد زمین بقاوت سر سوزان گل دیدار می از رخ یار گلستان با آن باغ اسف نباشد باهوشیدین گل یا روزن آن خون توکل بر خوش سرتنگ که سگم برود از شش بر حش بروشش قهر شایان ز بند باز او بس توان یافت که هم خود کارش با فغان که بدی اندیشش دیدن سال</p>
<p>چو یوسف حرمیت این</p>	<p>بکلم حق که اگر کار پیش</p>	<p>آورد مرا پنهان چو حش</p>	<p>که بدی اندیشش دیدن سال</p>

<p>مصلح بود باغ دل کشایش ز شرجه حنلاق و اسف حکیم طوس میگوید درین باب بتان سگ را بخود میگفتند و من بودم زانها محرم شاه ازین آب صفای طبع و جالم روان آورد و شکر کفایت و شکر که خوابی دیدم اما نریه تو تکم با بزرگان خسرو من ز قول و فعل آن نیکو بنگار بقصد امتحان دیده خوان پس از نگه پیش یوسف چون گفت فراید آبرویت را تجدید کنند هیچ از سلبت طاعت نمانی قصه سطلویم عرض کنند شاه از عدالت و ابرو نهاده انگشته بر چشم آن جوانمرد مردمی چون لعل با نوس عرق کرد از حال لک لک چاره حریف امتحانی گفت دیگر بوش گفت سازد مساه</p>	<p>قرات محمد لیبی در خواب هر یک میرتی سیداد گانه که یوسف آفتاب دمی تاب گردد خدمت تو خید تند بحر می گشته زندان نشان بنگار وزان نا خیال سخنگی خام ز جام القناس است کردید بگویم تا سقیم در سفت کشاید از در دل قفل آهن زالل می جو شد صاف الهام کنم اظهار روز و خواهم خواب شمارایش بگزار گفت و بد تبدیل بعبادت با بید سجاکت سازه گل آب پاشی که باشد دوستی بردون بود تقصیر نزد کان جاسوس ولی یوسف از آن گفتن زبان تخل کن درین زندان تکل نبود پیش نمود از سب تاره که دیدم خون نانی و کوس بر گفت را گدای نهان دار</p>	<p>سج آسائین از نسیم سبحان جلادادی بدیم آمینه مارا رحم و ساجیان آزار حریف رضا جوانی دل یوسف شیره یکی را آبداری بود منصب شبهی دیدار این حجاب کرد چو دم روح بیدار درخت بود ما او نگردد هم ز باغم آزبان خوش شید سحر جهان رفیق گفت من دارم تو اگر نیست تا زم بر شوم سخنم که خوابت پس تقیر که فردا کار سازد کار ساز ولی خواهیم که چون در خلوت شاه مرا ز قید ناکامی بر آری نشو غافل شکر بر وقت سر دوشی گوشش بالید در آن به یوسف شد عیان ساری باستغفار لب بکشود و شب از این با طبع سحر و زنده عالم تسرت کج خواهد بود در</p>	<p>شدی و لثوی بیمار زندان صفا از صبر بانی سینه مارا که در کفر سان در مان بین شراب صحتش را جام و شیره یکی در سفره گسترده طلب کرد آب صافی شاه چون بهار گوشت آن مست ارک چو خاور مهرش برده تخم که کشف را از منین آسمان کرد درین کرمب آگاه است و گرنه دارم اراد اک و دست دش کرد یوسف جویش و هدایا تقرب شاه بهتار شوی محرم شود کار تو دلخوا ملک استم ز بد نامی بر ار ز دام افتادگان تا بعد که آب از خون شد شادوی اعظم شده حق با جمال غیرت افزا که تاکی گیر شمس لطف خدا مرا آگاه از تعب کرد وزان هر مرغ خواهد بهنگار</p>
--	---	--	---

<p>بخت آمد که تهریست خجلی چنین گفتی و تعبیر آن سخن با اهل حق سر کن آید یکی شد و از برای سیست چنان میزد سلوکش و شاد علی آنرا که واجب است که نزدیک است که زندان گرت روید ز تن ز خیر سید چراغ رستی هر جا بر آید ز کسارت عقده گری سر آید اینجا بد کلیدی کلایه نخواه از خلق باری روی اسیران گرتی چونند بوی گرت خواهد درین باغ آید</p>	<p>چرا کردی این ایش کبا هم برو جان اگر مطلب آن که از دم سرد انس بود این یکی از شاه مخصوص ریاست که شده راه شیب گشت و روز کیش در خاطر مکن گذارد</p>	<p>جوانش از یوسف گفت که کن لگو جز بست که ناراستی چو گردون مجلس وز در گنج جوان آید از گوی سرب کب دمی صد حرف باشه کلفت بیامد بپوشا آفره سر کن</p>	<p>مدان هم خود شدی بویس کشن چو سوزد میکشیدن تیغ برده بر آید آتش برود و محمد بشه پوست چون با نبر با کلا زدی خرفوت استخوان پریشان یوسف دلاجر کن مقام آرا شود بر محمد چو داری رستی چون سر داد حوادث شده پر پروانه کشایش در نعل چون عجمه وارن دل پاکی بدست آور چو که از مکن نیاید کار و حساب نماز حلقه زنجیر بند ز دام آید چون بویس کشن بشود چون ابرغسیان گریه که نقش حکم بر آب گم است که چون بیدار شد ز خواب رطقتش چه آگه تا به لاس دران می اندر زنجیر که غریب سار نه شود حواسند که او فرط است</p>
<p>گرت خواهد درین باغ آید عبوری و استاز و شگفت نماید آخرش بیروان شبی سلطان مصران ملک پیوسته این زبان گفتگو است فغانده سبک کشش سر کشته که شد راه او جنبش و تیار جیب بر سر عالم خاک</p>	<p>جواب دیدن ملک مصر و عا جز شدن کاسه نسان و دانایان و جوان آید از شرح حال ماضی تر زبان شدن باعتبار و طلب آنحضرت یوسف حمت یافتن و بترندان سافتن و از بسیار بگیش و بزنگ و بوسه مطلب سیدان او را از زندان بر آوردن</p>	<p>گرتی که سپید بزرگ پوشت آمد که وقت یوست که شاه بی فرمانش قویست گران جوانی چشم آگهی دید رخش سن افغان خنک ز تکرار سخن اندیشه کرده طلب نمود هر جا غایب بود حواسند که او فرط است</p>	<p>گرت خواهد درین باغ آید عبوری و استاز و شگفت نماید آخرش بیروان شبی سلطان مصران ملک پیوسته این زبان گفتگو است فغانده سبک کشش سر کشته که شد راه او جنبش و تیار جیب بر سر عالم خاک</p>

<p>سوالش احوال با او گشتند رجز و اشع و جمله در تاب غضب بر او چنان گریختند که عورت را در ازی و عیان باد در آن عهد که مرغ و مرغ بود بفرمان عزیز ما خرد گشتند چنان در آید و او بود قادر شهنش از او تو خوار بود جلع بنده کی بر فروزد ز ما تو آتش از آنکه این را از و گریه است اید راه کج چو یوسف را در آن عهد چندی پیش بود بر جا خرد اماست کاین دو خیار کنون همچون خواب شهرام بخل انگس از خالق برود دهد قطع عتس از آن کار بگو خواب سه روز و آنرا با دشمنان چو آتش نکل یوسف کی چون در نیت کج انوار کند که چاره نماید احوال</p>	<p>بخار مقصدش با او گشتند بگر خردین را که در آن عهد که بر خود و قسلی آن بود و بی از عالم جا به جهان بود ز یاد دوست تا یوسف بود بجرم بکنایه مانده بود که گفتی هر چه بدست خوار ز مرغین و آبی از آن که چون بنیزند صاحبش بود زنی دم گوش دل داری دلیل خضر و سوسوی سکنند بخوابش و چون بگریه جیبی چرخ کردون کجا نرو سوزین از بر سار که سر بدستش است خوار شود هم جو خیل هم باور او نماید رفته چون اها و دیو که عاجز کرده تعبیرش همانرا درآمد چون بد چون طلفت یکی چون طلفت سبب سوز علاج مشکل آینه در حال</p>	<p>ولی جام خیال کنس نگریه ز هر کس با سه تعبیر بر سید و زین وقت آبدار از بجز نسیان مباد او را طبل را بیت نهفته جوانی بود در زندان چو عقل از فیض آگاهی گشت ز خواب خوشتر از عمرش آنرا فرست ز ظلم عادلان دم همانی باشد اکنون از خطا بخاطر هر چه بود نفسندی بحکم روان سوسوی آن چنان شد آبدار از سر مین که در دم آن شمار گزافه شوم چنان غفلت شوم کرده زایل تبسم ز بویوسف که از من با داد کسان انگس که دل بست خیل مشمش از یاران جان زبان دل کشود کرد اظهار که در آینه این آب شوم بر در انگس که ریزد شمع بید وزیر شاه می باید خرد مند</p>	<p>بکام از زهره طغسانی بگریه بجز او را پانی که نشیند بر آمد تر زبان سید سلطان شکل از بی خوابی شکفته مشوه از خطا چون منکی آید زمین با حضور کرد و بر او حکایت کرد و شد معلوم بود با شاه خصمی مل بیام که بکشائی در زندان سیر کزان آید بود دل بستگی نسیم غم بر اگر خندان که چون از سوسوی شوم که گریه می بیند من شوم که یاد چون گوشه از من بفضلت او است که هست زور یا کسی مل را بکل بست نمی آید خلاف مهر با من روز خوابت معام جهاندار دو صورت بد صاحب بدست تو اندر رنگ شب را داد تعبیر که بکشاید کاره و لکش بند</p>
---	---	---	--

توئی مخفی کردی اسرار
 بر وانه که شد پیش تو
 در اندام جهان شد پیدا
 گروهی که شیون فکر و انا
 من مظلوم را عالم نمودند
 ز این جهت که ز من کام جوید
 ز من جان عاقبت نمید کردید
 زبان و سیارش میداد
 بتصدیق زبان گریه او
 درین زندان گویان شد حال
 که پیشش آت را میم کردی
 ازین بی باسیم گشته برارد
 ز عدل شاه پس این عجز خواهم
 بیاسمی پاک از مناسک
 دم خوش گفتگونی با دیگر
 سخن با چون شود زنجیر
 نفس را تا چه چون صبح شانی
 چو آمد آید پاک گوهر
 بد روی قصد یوسف سانی
 ز غیبت شه جهان بر خویش
 با حصار زبان فرود ما بود

کشته ملک دل از قتل امین
 بدین شریک آن می نمود
 عوارض غم و سازم عداوت
 کند دیوان بکل این محال
 در زندان کلزارم کشوندند
 دلش آستین این آرزو بود
 بنوح و حصیان این زندان
 بر خوش رستی در خون
 عزیز خیر کرد دید خود
 که میجویم چون با ده خمر
 نیکو روی گویش بخواید
 یغما نشویم که در گذار
 که داند پاک بود همی گناه
 بده از شیشه لطف الهی

نمود از کوششش کنون
 گویو گویان اندوه در سنا
 ولی زین بند آرزوی بجز
 گروهی را بخواند و بر بار
 شوه روشن بر و نگاه
 بسی پر زود جو شیطان
 گواه جویش کرد اول زندان
 بود کار زبان بند بهمان
 یقینم او و زبان بخت
 ز همیشه گوی این بند
 ز قدم نیست با و اعظم
 جوانمردم در زمین
 چو شجر بل لزان سبزه
 که یوسف با آن شد

نفاذ حکم تقدیر
 که در توبیر و تبیرم نوی
 بنوم کرده ام شادی بخویم
 که هست اشکند او راق و ختر
 که منج و هم جدا از غرقه
 گسنگ گیری ندیدار انگیزم
 بد عوی گرشود انگه زمان
 طوبیت بعضی میدید جان
 چمنی داور سباد آورد
 که داند او رسیده اند
 که شد بد نام عالم شمع
 که ز مدانی شود در این
 پیام آور سوی شاه ز سر
 بنواب گیری سخت میداد
 که در زنجیر شهبان ملک
 بر آرزو بیگانه ای از زندان
 زین هم بر آید آفتاب
 به بنوم شاه چون مانگی
 چو شیره اشبه آه و فغان
 که تغیش بر کمر خسته کرد
 گروهی زیدار چون عضوب

باز گشتن امدار از زندان
 حضرت یوسف علیه السلام
 و استن و ملک با حصار
 فرمودن و در مرات و دیوان صورت
 بیگناهی حضرت را شامه نمودن
 و ارکان دولت احترام سپاه
 و رعیت با فغان و لایت الحشام

که در زنجیر شهبان ملک
 بر آرزو بیگانه ای از زندان
 زین هم بر آید آفتاب
 به بنوم شاه چون مانگی
 چو شیره اشبه آه و فغان
 که تغیش بر کمر خسته کرد
 گروهی زیدار چون عضوب

<p>بدیوان خانه سلطان تبار گریزان از گاهش است</p>	<p>با استقبال برگزیده خاندان نبوت ما پور ساختن</p>	<p>بیکدم چو را کردند حاضر شده عادل به اورنگ حاکم</p>
<p>بوسه از زبان گفتار ما جو که دارد از چه در زیوان</p>	<p>برشان زلف روی تو را حیث تشن خود را شنوا</p>	<p>مخاطب کرد این مشک خطا سازیدیم بچون کند چو</p>
<p>شویید و کسلسد از نا که از یکی گریه تقصیرش دو گریه</p>	<p>که خود را گریه می باید محسوب حکایت مگر کند از زانو</p>	<p>چو دید از وی عوری می گفته کاری که قائل بر گشته</p>
<p>بود آنگاه جرم از جرم بدتر سرش میزد و گریه دیدند گویا</p>	<p>و گریه سید و انکار چو در آن دیوان باشد عقل و</p>	<p>چه حاصل آورد دروغ را زنان مصر از بیم نیست</p>
<p>که از نورس هوا نفس ز شوقش با بود دیوانه چون</p>	<p>شیرانی از خم احباب و خورق ز ما سر کس و آن روز شد</p>	<p>بشقی او پیش را جلوه گاه رخش در مجلس دیدن چو</p>
<p>نگرد از شرم دین داری کجا که هر بارش از اغیار زد</p>	<p>بر روی که هر یک بود باهی ز لچارین نای خیرت آو</p>	<p>بعد از از امیدش فروم و گریه می دیدیم آسما</p>
<p>حسن بخرمیت چون گهر گشت نه چوید بر ما عرض و لمس</p>	<p>ز حال یوسف اینهار نیست چو عیش و سن است از</p>	<p>او بد از رعایت کرد چو زین شبنوبه شایان فر</p>
<p>اگر دارد کلی در غمچه است که یوسف به گننا افتاد و</p>	<p>در اقلیم تقدس بر خیزد بدین خود بس آنکه خورد</p>	<p>نبوت را باهی کرده عزیز را غم من آزار چو</p>
<p>و گریه می نمود روان گشت بجدی گشتش و او را مقید</p>	<p>اگر گوید نداند بر زبان چو باید کام با جان شود</p>	<p>زنده بودم عاشق من چو بهر کار کی زواره چو پیکان</p>
<p>بکشش با گدایانی گوست انگردد تا بهی از خواش گام</p>	<p>کمی گوید که عصمت تنها جو جام می گیرد عاشق را</p>	<p>دشمنی کشید گرفتار زان هوای عطف ز نایاک از</p>

<p>چو شسته دست ترا قرار یغما بخاصان گفت ما در شاه عادل ستم در پرده عال چون کنده عا قصاص ظالم این باشد که مظلوم کند با شست و شو در آغوش بر آرد آفتاب از آغوش چرخ خرامد سوی چون تو بهار سراپا انتعاش از زمزم بر حاش علیمی گوید که در ابر فرو ز فوشش بان ختم صیاح بود چشم نعت بیداری مانده چون کسینج اور راه بدار شب فرمان چون کوه بر طرب ترکی کشش بازماند زبون دید چون نمون یغما فکایت بپاس از خرمی گوید جهان و جوش استقبال خبار منزل آن عالم آرا چو یوسف را بدان جبار بسیار ز عرصه عا گفتند برون در سمانی چو خور</p>	<p>که زندان جای یوسف کجا سزای غریب شاه فاضل شود بی سروه و شاه زندان شود فرمانده او معزول و محکوم با سایش ز محنتها قراش بر آید از سه خام ز نور و در اقبال بار ابرک و بار که تعظیم عدالت شمرده آید بسیاری که میسند از بسوزه</p>	<p>بجاری ترانتر اگر دیرون غزیرم خوار در چشم شهران کرد کنون بیدار گوش از عدلم آواز مقرر کرد گزندان بجام بسیار ننگ در لباس ما شسته کند نجات روانی را مژمین ز فکر حسین و استقبال یوسف روان شد سوی خلوت اقرار که بوی او بدست می افتاد</p>	<p>بنزدان بپناخت مجلس او کرد که غلغله آهنگین از زمین بیا کرد که اورا سوز و یوسف آواز خوار و شرب آن نیکو سر اسحاق در آمد چو مقصد میرالم که ماسته شاه دور انیسین چو فارغ تند بر صاحب عطف که میشد سراه انتظارین که پیشش نام می بردن حرام که دولت را کند ابرو کشا بهار غرت از خواری دما دید بالک بانی شوخ رقما لباس نمرود بان صبح اتو بفرق انداخت تریک اسما شب از زندان از زورین سراز گل زردی میزد بر کوهن سپاسی در عهد پیش از درون نهند بیرون با شکر که دادان برح دولت امین بعکس شاکل در جا بید زاور تکمین پرور</p>
<p>سیرون آمدن حضرت یوسف علیه السلام از تنگناک دلال و سلیمان بر تخت روان این اقبال تکرار دوازده ماه راه استقبال بیارگاه ملک خمیازه خصال بر آمدن و معصب عزیز لایزال سز ز گردیدن</p>	<p>برون از آب طشت آس بود شکر گشتند پاسی بی قفت گشت از کرد روی دیده زندار است بر دیوار دیده که چشم شاه وارو بر معاد بسیار صبح از آینه گردید</p>	<p>که سیرین گشت کسوف گلشن روان گردید از کان و کت بیا کوسن بکان است بر چراغ شکر شده کردند شش ز جابریت یوسف پانی فشانند از موضع بر سوز</p>	<p>که پیشش نام می بردن حرام که دولت را کند ابرو کشا بهار غرت از خواری دما دید بالک بانی شوخ رقما لباس نمرود بان صبح اتو بفرق انداخت تریک اسما شب از زندان از زورین سراز گل زردی میزد بر کوهن سپاسی در عهد پیش از درون نهند بیرون با شکر که دادان برح دولت امین بعکس شاکل در جا بید زاور تکمین پرور</p>

<p>سوار و سواران بگلزار میدان سپه تاران بخدمت پادشاه همان بوضوح شمشیر بیابان روان آید جولان طبع از پیش بفرستی کرده مخصوص لشکر زمان کج بود سرور سرخوش با یاری سعادتان گنجینه سیندی کرده آن سحر رونق زین شرف رشک و شوهر کنده و پدید و تار و پوس کلی بران گاه اصرار کردی در آن کجای بعد از رفت لب عریض بدو از چندین خبر دومی شد آن دست زانو گذشت از شمشیرش برین بشیران شاه را گردن آگاه حکم صلحی از دست یوسف رفیقان تمام آن دوسر بگرویدم بر خیمه ایان کشور رنگ گل کرد تا حدی تعلق هر سو شد در آن مجلس نور</p>	<p>کل جرم سرستی آنقدر همان تخت رده پریش بر بند زبان گوی هر و خاک را آباد چو کرده در شمشیر و از پیش کران خورده بستم تابش گاه آینه شیرین بر پیش چو دولت تکیه زور بر گنجینه ز سر سو چون کس غیرت خنده فلک شایون گاه غنچه شکر فلک شد عینک عجم ستاره عزیز شهر بیکه تکرار کردی چو شوق در گهر با پیش رفت که ریزد خون دندان خنده نا که گشته اندیشه شده نمود سوار و در کار با ایمن سوار که از یوسف کنایه یوسف که بوسه در شمشیر بگلف سر جاده مدبر و پوی که بستند درون را با تیر که شد یعقوب حجاز یادوست چراغ محشری از دود و جگر</p>	<p>که خود را گوهری اندیش بگو تخت و آن باغ روان بگوشش بگوش و دید حیران بشک چار دیوانه ز زبان ببارک ساما سواد است بذیلان سر ایام ز یوسف بمدل شد غنچه آرمید بگردن گنج هر یک از دانی جهان به نیت همان در غنچه ز دمی بر روی آن آشکار کردی زین که در اعیان و انکار کاشمش گل و بیگلر مست رسمی ملی کرد کزین سیر و حصاری بدراز مشرق با بمقدم در ادب او عیان کردی تبتلیش خواجه شمشیرت گرفتن دست و با پای جلوه کشید بروی تخت نشستند با مشت آنکس که سانسخت نشاط آریست ز انسان با سعا جین که باب التشمه بود</p>	<p>شده نامرگواه او عافش سپه از جانش واع روان بگوشش بگوش و دید حیران بموج چه سار نشین آید که طلش سروری بیکانش سلیمانی ز طلش سایه روز ز ساک رفتن از قادیان کالیس حلقه چشم طلای ز سر جانب بزرگان بزرگان و عاهالی نگاه از دیدار نثار مقدس خوان جان ولی در پرده رو چندین نگوید که از طول مست بدر سپهر شرفت برین زود آمد زین آسمان کرد که خود را همش در آردن بسوی تخت او مروی داد جلال جاده شد پیوسته با ستاد آنکس که باستی سجد که از آید جلوس باوش و باغ این خورشید حق روح</p>
--	--	--	---

از نگین میوهای خوش حلاوت	خاق و قمار رفت کند	و آنچنان نوا می شنید	قدیمان مرجا گو بنده پردا
شکفته چو شد طمی شاه و جو	ز مطلب گشت با یوسف سخنگو	سراسر کرده خوابت لیس تقریر	که بیداریش شد صبح تعبیر
جواب آماده یو پو پخوان شد	که پیش از گفتگو سخن چنان	بسه گفتش ای خدیو ملک بجا	ز عدالت مصر دو یوسف آباد
حدیثی چند گفتم زین همت	بعرضت شد شرف بجا	گرت تفصیل آن محل مراد	بگویم چاره حکم انقیاد
قوی تن گدای شیر گردن	سازد خوشهای از سخن	که مرگی گشت در صحرای با	بچشم دو دین شاه و امانا
پس آنکه هفت و چهار و لاک	برنگ خوشهای ز ندولی	برانشا اخترن چیدین نهبا	ز بون انغان گشمن مسینا
تزاران فریباز از اکران	خسان گلدستهار از اکران	دالت میکند بر چارده	بشیر خوبی نما خوبی حال
از آن هفت آسمان عیش گستر	زمین خشک پدید هفت کج	ز کیفیت آرزو هفت کرد	و دیگر عاقبت هفت پرده
بخواست پیشتر از لطف جاب	نمود از وسعت تنگی خبر	که دنیا را نهانی دورنگی	کنی در وسعت اقبال تنگی
دین ایام کاغذ نگوشت	جهانزار روزگار خوریست	بخشگی ابرو دامن می فشانند	هو از دانه خرمن می مانند
بود بر سر تخت صاحب ملک	میطیع حکم و بهمان کا و فلا	دبی فرمان سکان و لاک	کمر بندند در کار ز رعیت
کنی از حاصل رسان می	میسرد مقام خوش نسبی	نکه در خوشه واری اند با	کنی به طرح خرمن خانه بار
به بنید تا شکستی از زمان	گردد در صدف از خوشه	بدین تیر بر روزی گریز بوم	ز وید سبزه جز آه مظلوم
شر از فشان شود آبرشت	زمین تخم افکن محصول آ	پزد سودا سخن عالم	شودان در سورش اسباب
ز قضاوت از دندان مردم	کند رخسار گندم گون قویم	شود در پیشه سوزی چاک بیا	چنان که بریم سوزد موج در
شکم پدید از حرمان گندم	چو انبان تپی برشت مردم	برک طعم هر جانب غزالی	کریبان چاک هر سو پستان
توانی قنار دست بستن	ظلم شدت محطی شکستن	در روزی کشاوند بر حلا	گرفتن دست مزد قان از
بود واجب بشکر حکم بر شاه	که بنیدفته بر در سبیل در راه	ز آفت خلق را باشد بگدا	زمین برادر بغل گداز خاک
بکار خوشه انسان با فشار	که از زبون جهانی را بر آرد	گند از او در تحصیل خشت	چو حاصل شد کند برین
بخش برنج فقیران نیست	طعام خسروی لذت آ	دوای درد بسیاران برور	بسازد امر در تا فردا سوز
ولی باید درین کارت دبر	سیلان فطرتی آصف خدی	که سازد چون برلسوری	دماغ گفتنت خوش کرد

چو با تیغ زین ککش زبان
 چو از تقریر یوسف ثابت شد
 بدو گفت ای بکار ملک لایق
 ندیدم از تو بهتر کار دانا
 ز هر کس ایات پیش کردم
 فلان منزلت ملکیت نیت
 ز بحر گفتگوی شاه کشور
 سهار کبار و ز وحوش از دنیا
 چو ریایان شد نهال بخت یوسف
 بحکم خست آنکه شد روان
 بیار ابار گاه خوش بیای
 بزیرک باطن از اقبال ظاهر
 چو گل چید رخ زیبا ز دین
 ولی زان تازه گرد جان عشاق
 بود و کار دنیا فیض بسیار
 سرود کردل چو آن غنیت مرد
 اگر سلطان عادل بت شاد
 نظر بر عرضت یک شکوه گستر
 بفکر کار و درویشی غنون
 ده و شهر از خوشن باشی باقی
 بخت آید پاک طینت

بسوزد بال و خوبی ز ما
 که دانه ذول بقدر خوبی گمان
 دم علم و عمل چون صبح صفا
 گزویا بدنسق کار جهان
 ترانست مناب غیش کردم
 فلان کشور با طاعت معین
 چو گویش حاضران گنج گو
 سعادت مست گردید
 ز لطافت شهنیسان لطف
 بسوی جان خود خسرو

دو صاحب دل چو با هم بیار
 بیان گفت ای دولت کار دانا
 ز غییم بود قبالی حواله
 بعد از آنکه در عهد من بسیار
 توانی من بعد یارم جمله
 بر بنشین بعد ملک دنیا
 نثار شاهت سینه با نمود
 بخواست سپدن زان جهان
 دعای شه بنظر کرد و دنیا
 بیاناظم که یوسف یافت

شرف اسلام یافتن ملک و اهل مصر
 از برکات انفاس و دعوت حضرت
 یوسف علیه سلام و تاج وزارت را
 بجوای هر نبوت و سلطنت مرصع ساختن و
 از روی کمال استقلال وزارت را بلوای
 فرمائی پر و خفتن و در گذشتن غمیز و وصل
 الموت حسد و خوار سبزلخیا
 مستولی شدن در خرابی کیسی بسیردن

چو یوسف یکیزد بر سنج
 ایثار از منصب بسیار
 ز شوکت آبرودادش چو در

جهان است بهشت یا مینی
 بخلق لطف از زمین
 که ما هستد سپهر گمشد
 کشیدی بی گنا از زندان
 توانی زین پس غمیزم بچرخ
 که چون من در ولایت شیری
 در تعظیم بر یوسف کشود
 که شد با مشتری همکار هر جا
 سپاس آنرا که شد را و در آن
 بعزت یکیزد بر تخت شاد
 بتاریخ جلوس کابرا
 نیگردد مباسی با مفا
 چو اقرا بد بخورشید از زمین
 وزین و نوق پذیر کارا
 نباشد کارکن غافل از کار
 وزارت چیست شکار
 کم از تعبیر بیت آمد نباشد
 بود با ختم صد قرآن برابر
 درود یوار گفت الحمد لله
 شیر از اچومی در خون نشاند
 که روزی قطره زود در

بکارشکوش اقبال بخشید	بسر داری علم گردش چو خورشید	چنان دست ضعیف از آردی	که حس از یک پیش خسرو گوی
برنگی بارگاه معدلین چید	که غیر از ظلم مظلومی نمیدید	ردای ایت تبار کی سواد	زدی پیشتر بر خسار زبان
چنان در راه تقوی اهل	که شد تسبیح خوشنویس حلال	چو در هزار دین نشستی	حیا معارف بیل شکستی
خطیب خاموش نمیبایست	ز فر روی بر نیسان خطبه خوانست	که یوسف شعله شمع نبوت	منور ساخت چون مهربانیت
بران شد با پروی شاه کشور	کشاید کعبه اسلام در اور	بهنگامی که بر طاق ستر است	بلال وقت یزد و ما یک صفت
بحق گونی در ایگفت شاه	که ای تاج سرشاهان آگاه	در نیت که بچشم گشته فریاد	شهر را داده قمر است بنور
ندیدم از شعوریت چون سبک	ز او را که بجز مشک کشانی	تغیرت در پیش نیست اول	بجز رو آورده تا بد از اهل
به رک نیک و بد قادر خانی	که بی اندیشه فرق از تم بودی	عجب وارم که با این عقل	پرستارستی غافل ز دیدن
بی کش صدره ز زرگر گدازد	نمیداند چه خواهد شد چو سازد	پرستش از زید دست زینا	بیا و زر کن در کیسه کار
خدای یاسین نگوید باشد	که زرگر گزینا شد و نیا	اگر داری نظر نقش هستی	سز و گرجایی بت زرگر سنی
خدای کش توان در دید صفا	بود چون بنده خود را گدای	خدای را پرستش آن که اخلا	بکلم او دست نرود کف خا
فسار در باره تا ببارد	زمین با بر شکاف تا بر آرد	شود تا گوهر باران محرم	بهوای خشک رسا ز بگل
شب رویش آفتاب حکمت او	ترج جان بگردد بوی قدر او	دلت را کرده روشن آید	کز او فروخت شمع زنده گای
جز او از چو کس فضی نیستی	به بین آن آسانی این نیستی	تا شیری و حدت ستان	که شد را دود و شرک آتش جان
بت غفلت شکست و سبک	نصیبم کن خدا یاقرب خو بان	بقلب بر جوشه فراشت	صفا آراشد خلایق از عت
به سو غرم چو کرد جوان	بکوش کافری آورد ایمان	بکم دقت از نیسان گهری فت	زدی مصرع کافری فت
چنان تعمیر سلام آوردی	که بت شاگرد مسجد ساز کردی	و آن کشور نماز پرورد	کسی در بت پرستی خرد لیا
برین توفیق یوسف بن ظفر	کمال شوکتش زور در گرفت	شد ز شوق کیدل از دای	دوئی بر خوست شد سوز پای
ز احساس چنان شرمند	که مغروران بکش بستند	گر از ما سازی خوان بید	لفظ چند چند بی ندگی کرد
چنان از پروای او شرم	که حقیقت جانش شد غم	عزلی تو بود نه گنجینه	در اوق...

چو یوسف استون دولت شد تم فرسوده در کایت ظلم اگر تقصیری از من دیده بود نه غافل بودی گش من خریدم چه میشی شبت بر من خرچ خود چو شمع از بخت بر خورد در کرد گرا و بر باست من چندان بخر بزرگی بالدا از فرزگان بچشم اعتبار قیمت اندیش ز بی مغزی که وی خشک گشت سرموع نشود نسایم جوش گفت غصن بحر حیرت ز تن پرور شدی گر کا صفت که تب در استخوانش شتر انداخت چنان کردید زار از ناتوانی که دارم بچشمین خطی بخاطر برگ آماه شو گشتی خوردند ندید ز روز و شب الا در نمودند از حضورش در شانم در از اهل دنیا چشم باری	قوی میدید میرد خیمه آه چرا درم فکندی آخوین کا ز خد تنگاریم رنجیده بود ز نادانی بر بچیرش کشیدم که من مغرولم او گردید بوی سرشب و لنتش بیدار کردی که نتوانم کشیدن با بر بوی ز از اطفال اندک سال اوانی	مخاطب شاه را میگردید حرفان روی از شاهان کسی باست بر جایم نشانی سروت کی ننداز نقش بر من بتجیرگی صحیح استعاش چو من کی در عمل نه گشتاید هنوز از قوتم بازوی نیست ازین غافل که می آید ز جان کا	که ای یوسفی از قربت تو جان که رخ دور از شسته شطرنج خرید که باشد به زمین در کار دان که باشند ملکم خواجگم و بعد از زمانها در زان گجا از غنچه کار گل بر آید ز شان شوکت هم پهلوی نیست ز اجسم من لیش و پش ز صد صدوق باشد کتک معاش چون تو بر کوتاه گرد چرا بروی من بستند چو من بگذار و سپید کن عید بجای بود در تاب صفت بر من گرشود نزدیک نیست ده و شهرش حرف و عیب که گریانست بر جامی نهاد سو صحرائی جاری کرد و آ سباد اکیس بی ز کانی است چو بر گردد بهر بسرا آید و کرد در کوزه آبی کر بلائند
---	---	--	---

حکایت

طرف گردید با شک و طعنه ده فریب تنی را که خدایم تو نتوانی که پر باد می زخمت شکم باست باشد بهتر از دل در اعضایش گزنی لنگر انداخت که پنهان شد چشم زنده گمانی که سازد قهقهه اش کسره آخر که بر آید با شکر و نند در و رحمت بره نشسته است چو توانی بچو بست میگرود گر در روزگار مالدار می	که جریان میکند از پهلوی من ترا چون و شبان شبید اگر خواهی که یابی اعتباری سخن کوته غریز ز شک و سفت بلای بدتر از درد و حسد جان باشد خندان مشهور برین معنی قیاسم بی پرده زینحای عبرت تاج اعزاز بمدار مجلس اعیان و ارباب رست در روز و شب خالی اگر داری کفستانی که آید	که ای یوسفی از قربت تو جان که رخ دور از شسته شطرنج خرید که باشد به زمین در کار دان که باشند ملکم خواجگم و بعد از زمانها در زان گجا از غنچه کار گل بر آید ز شان شوکت هم پهلوی نیست ز اجسم من لیش و پش ز صد صدوق باشد کتک معاش چون تو بر کوتاه گرد چرا بروی من بستند چو من بگذار و سپید کن عید بجای بود در تاب صفت بر من گرشود نزدیک نیست ده و شهرش حرف و عیب که گریانست بر جامی نهاد سو صحرائی جاری کرد و آ سباد اکیس بی ز کانی است چو بر گردد بهر بسرا آید و کرد در کوزه آبی کر بلائند
---	---	---

چو خالی شد گفت زین کوزه
و کر آن نیست این شست از آب
کسانی را که عمری او به کام
شبت شمع است گزتابی بر ای
ز عریانیش دامن میکشیدند
کنیزان از تر و شاو گشتند
تقیم گوشه گردید چای
بدل شد طهرن بخش چرب
تنش گز بس طوبی گشت
کتیری بود و خوارش در آن
بجز دستش کسی بر سر نیام
و گر صدا چون پایاب مرد
نی آمد بخاطر ماه ماش
پسای درش سیزد پلای
در آن ویرانه عمری چون پیر
شد آفت جهانیش نظر گاه
بجاکای چنان پیرش چید
بناخن سفید کند تا خیر
همان با یاد یوسف سخن بود
نکردی جز بنامش خوشی را

شود اینت برندان موشان
خمیر آسارندت شست بر دل
شوند اعدا چو برگ رویام
سبذ دوست گز آبی ناری
بجای جاره الفت می بریند
نصوای گز آزا گشتند
خراب از بام و دور آن
بران هم بخیم از چاک سوا
نفس سیزد صد امیکر بخیر
ز بوج پیری آنم رفته از کاه
برویش غیر ناخن در نیام
جهان نوحه گز ماش نری
که روزی بود جابجگاش
جهانی بر سرش میود تا
ز گنجش زد پیری هم وزید
چو یوسف مردک افتاد در چاه
که الماس از سلیمانی ترشید
که برگ گزیه توان کردی
همان از شوق یوسف جان بود
که باشد یک نگین مکنی

بود گردان چنند در آتیا
خوش آن عارف که بنا چنگ
مرا از پهلو می خورشیدت
گروهی گز علامش سوست
غلامانش بسوی هند
زیجا شهری از روز تو فلان
دلش مجنون بکج گشت
شد ز ناحیه و خشک چندان
ز اعضایش لطافت بود
در آن عهدش کسی بگر خیر
اگر رسفنا ندی چنان خاک
ولی آن عشق آتش مده عا
بهاری بود و خوش ملکه رجا
سکانی دشت خنثی مانع بود
دکان بر چید صرف جوا
سفید بخت چشمش ز آ
چنان چسپید شکر با نهار
ز حسرت که چای بیاب
چو قرآن سخن پیش می آ
پناه وقت یوسف در آن

یوسف ز لجامی تا علم به روی
چو سنگ آسیا چخت کشید
خزود در گوشه چون پنبه در گوش
چو شب شد میدرد و پهلوی خند
گرفته خلعت اقبال دولت
سفر کرد ندبی زاد اجازت
بغل بر یک جهان آتش گشت
ز دست روشنی آینه افتاد
که این شد لبش از زخم دین
بخود چون آفتابش فرود
نشد بر گوشه بالین زمین
کسی کردش گشتی غیر از خاک
سپاه اصدق محکم بی صاد
سوار باد پایش حکم جاری
مقامش بود زین تا همین بود
رواگردید قلب ناتوانی
پراز برک سمن شد شایان
که شد راه تراوش نسته نیم
که نقش خاتمش کردی است
بغیر از سوره یوسف سخن
شیخون بر پیشین و راز

بکلم بخود بی آن پرستان
 لگرنوسید گردیدم زوین
 شود وقت مرورش بی کوشش
 ز فیض آن سفرگردن سپید
 به جا که شاید بی تکلف
 بیجاکی شود دیوانه پاست
 نیاشد مکان عاشق تار
 خوش آمد گوشه از ورکش
 نبود او زیستان بند و کاه
 حصارنی بر و حشجک دیوان
 بر دیکش رسیدی چون و نه
 ولی در پنجه صد شور و شرو
 غلط گفتم شبی بود آن کج
 ضعیفا ز نواز عشق نیم
 نیندگر شراب عاشقی خوش
 نظمی که قلم میرخت پرین
 زلیخا و دران بتجانه مردم
 ز پرش زنی دی روزان
 بدین چشم دار چشم دید
 چه میداند محبت صیت با

تکلم کرد کای بار فساد
 شود باری علم خوش
 بگوشش آواز پای شکرا و
 بی نقل مکان آماده گردید
 حرکت نمودن زلیخا از آن خانه تخریک
 بقراری و بر سر راه ازنی خانه ساختن
 که عشق اول حسن آمد پیدا
 که باشد بر سر راه نگارش
 مقامی ساخت ازنی در راه با
 بگارش سیمار گردید معمار
 شدی ساکن ندی ز غم خنده
 بگفتش منی نگشت و گرد
 علمها بر سرش در سوج آبل
 طباب خیمه نتوان بست برآ
 کدی سرتی میو در درو
 محرک عشق شدنی حسن
 چه دیدندش که پیش نهم
 ز شوخی درنی آتش که درکش
 خصوص از یوسف فرخنده
 بحسن سیمه زرد در دکه آتش

نیاید کس درین برانی آبا
 بجای آرزو دارم توقف
 دما غم بال پر گیر و زلوش
 بیاسباتی که عشق شورش از
 ز شهرستان بصحراراه چو
 زلیخا مطرب ساز شکسته
 بطرح چشم اما چشم گریان
 به پشت افتاده کونی عجبوتی
 در آن نشست شد زور زمان
 زرق و برق خیمه جاهش افتاده
 شکوه عشق گر خواهی بدانی
 من بر مردم افتاد خنده
 مدار از رنگ زرد عاشقان
 گل عشق ست زنی رنگ اینجا
 ز حرف بی رنگ آن او باش
 یکی میگفت تا در ملک چیدم
 یکی میگفت این نیست قرن
 گرفته راه برویوسف کزین

که گوید حرفی از یوسف شوم
 که باشد چون شوم در راه یوسف
 دل جانم کند پروازش
 ستم پر سینما بد بر لحنیا
 نامیم عرض حالش پیش یوسف
 ز پرویزانه چون در است
 بصحر چون در آید چاه چو
 فی در ناخن حسرت نشسته
 سفید زگریش کردید مرگان
 هوا در و حی جادوی هر دو
 چو شیر ز خداری در قستان
 طبابی چند گردش استاده
 در ادق لبگاه تا کوانی
 که مار افتاد دست اما نده
 که سچو شد کل خورشید زین
 که ناظم بر ورق شد یوسف آرا
 شدندش بر جرحه نیک
 چنین دیوانه فروتی ندیم
 بدور حسن دنیا ستم فلک
 برآرد یوسف نیار از

<p>درین بن گریه بودی محنت سوال خلق را کردی اشارت اگر بسیار دلگیری درین کو که تاب پنج در راه دلدارم زمینان درش تا طرف بان بحولان هر طرف زمین کو خرامش باغ دولت را بوی نسیب چاوشان چوب آرا که این غوغا در جاز احیایم برجعت رفتی از نی بست بیرون ز یوسف مغربان که معطر که شاید رخ تو اند سود جان بقدر آرمی نشیب و تاب در غموشی را سخن پر و از گریه وجودم تا با یکاد آشنا شد کنون آن شاه و من نیکان نیگوید ز لیخا را چه افتاد گرا و بد کرد باشد کرده او نه تنها من خطا کردم ز عشاق همان هر گاه یوسف با صد غم غشید کن کجالت گفت یک</p>	<p>کی این خست کشیدی این غصبت که گو شم را گزانی کرده غایت گری پیدا کن با او سخن گو دلالت میکند بر حسن انجام زمین بخوشی دید چه کردی کلید آسمان کس بریانی سپاسش که ده شوکت برسد شکستی شان بی پروا بواران نماید به بصر القاف تم چنان از نیمیای زخم دل قشاندی بر رخ آب از گریه که آنجا خوش یوسف سو یاد که کامی کرده بود بخت حاصل شکایت را بلند و از گریه چاکردم چا و دیدم چاش مقاسرت سخت ز این خایه جا که گو شم را نمی باله بفرمان چرا من مغرب بخش را شویم پو بسی فکندست این شمشیر بسمت خانه شمشیر بکمان که فرصت دور و غوغا بود</p>	<p>لب انسان بود گریه گور و گر گاهی جوانی کرده نشا کشیدی این همه مالیک محزون سحر گمان کن یوسف صحیح بتا ز جوشش لشکری در باطل علم میان قلب یوسف مرد کوا چو ز گرس شاه چتری از زویم ز لیاقتش شدی از بوشم بطبعم بر دین شور استقامت نشستی بر در و کردی تا شام طپیدی چون شدی غلبت با پس انچه با پر پول غم و درد چو میشد روز بازار بقراری که چون من تیرا ایامی درین یکی کردم خراج روم وری را ز لطفش عالی شاه و امر نیگوید چه شدن عاشق ز بدی گز عشق دیوانه جو دم این فکر با منیر شب و روز برون می آمد ز تار قدم درد بسیاستی چون رنگ سلام</p>	<p>زند بر پای دنیا بود آرزوی فکندی ستم را خند از پا بگشتی بن شدی از بخت عمول سواری را که بستی چو شوره نمودی کشتی گردون تویم سوار المفی چون چشم دلدار کشوده بر سرش امان تهنیم شدی خندان گشتی از قسم که بوی زندگی وارد قیامت بچشم دل رخ آن با سیم غبار کلاوه تر گردید می بکج آن قصص و از منکر شدی شاگرد کس آب جاری ندارد یاد و عاشق آزاد خریدم یوسف فرزند پی را بغیر از من که میازم برین که کردم ساعتی گشت صبا بر شوخ عاقل پرده پوشید بنور کایه با منیر شب و روز همان کاری اول کرده میکرد برینا ز شیشه توجید در جهان</p>
---	--	--	--

که عاشق مست و حدت نگرود
 میان عاشق و معشوق حاصل
 دل عاشق چو گیرد شرباب
 دودم تیغست از چو تیغ کیم
 یکی گشتند از فراد مشوا
 سخن پیوستند از خود گسستن
 گهی آتش چو قصد آسمان گشت
 دلم از فرقت یوسف خربین بود
 اگر میرفت از خود بنفسمت
 شبی پیش بت خود در تنگ
 پرستیدم بجان مول دست
 ز بس سودم سپایت روی
 خرامیدی همدم با دور
 بندت در همی گسست ساق
 مسلمان اهل مصر از خاطر جان
 که کارم گرشود شکل درین
 نو خود پروردگار صاحبان
 مرا عیبت می بینی بدین
 که از دیدار یوسف چو شمشیر
 و گرانم بدین حالت که هستم
 ازین گفتار دم منیرد زورم

انگاه شدن لجنی بکرا سر راه و توجه
 ندیدن و آخرت شرکت را بسنگ
 توحید شکستن و قبول ایمان
 و خدا پرستی کردن

که گردید پیش بیان اجرا
 مسلمانیت مردی شکستین
 ازان فی سبت کرسن بر میان
 دلش بر چاه غم زندانشین بود
 نمیشد بر دوشش که گرفته
 نشسته و ز درویدین بر سر
 که ستم بطاعت صبح و شام
 شبید و رخ ناخن خورد گریه
 چو آب او در آن کعبه پر ز
 بگنجی کرد سخن سخن خود
 شدند و من تر از دردم جان
 گشایش نیم از لطف تو در کار
 چرا ایبند خود سرگرافی
 همیکردی چرا عیبت فرمود
 تنم نیز از اتم خواهد شد ز
 که می نثار خواهد کرد ستم
 سیخ منبج احیا کرد عالم

بکار عاشقی بسینا نگرود
 نباشد جز درونی از غیر کجین
 شود شام فراقش صبح دیدار
 دوتی را هر که در قلب و فکرت
 که از دیدار خود مست گشت
 ازان فی خانه بودی آتش افروز
 درانی کردن چاره خاک
 ز آگس طالع غمخواری او را
 کسی بناله آتش گوشی نمیدان
 خداوندی اندامت شمشیر
 بره احترامت بافشردم
 سر بر سروری شاه بودم
 گهت با جان مقابل می نشانم
 گرفتم بندگانت را ای دست
 بدین اخلاص کردم بندگیها
 بر فرود ز غمخیزت تا باهای
 زور و بیکیسی چون دل خراش
 نظر دارم که چشمم را روی تو
 با خلاصت کنم اقرار دیگر
 که نومیدی ندارد پاس خراش
 صف آرام را بر بیم زور نشود

صدای کوسید و آواز دما	نگند از تارک گردون عجا	زینجا ناله سپید تر ز هر زهر	شتابان شد آبان دل لافرو
بسی فریاد کرد اما ز یک تن	زادش نخت پیغام شنیدن	چرخ ناله هایش یک شکره	نزد برین سپید گوش مستاره
بجای خود خجل گشت زان راه	چو شمشک لشکب اشک آه برآه	زهر رویش برآمد دست چو	بکششان شرک آمده گرد
زین برداشتت را مست چشم	ز دشن سنگ چو بنیای کشت	مگوز پار با کثرت مبین	که تخم وحدت افشانی چو پخت
شد ز هر پاره اش تعمیر درجا	با یون کعبه امید و آمل	بسرزد در زمان از گلبن آه	محل لا تقنطوا من رحمة الله
تعمیر خرابیهای ایمان	زمین گل کرد روز از آب گدا	چو شنب پاک دل اغسل چو	بدرگاه خدای پاک نالید
کدامی سرمایه امید و آمل	بر رحمت دستگیر آه و زاری	یقین شد توئی دزیر با	زمین و آسمان از رونق آمل
کرم خوش با گدائی از تو دارد	زر حاجت رسیده از تو دارد	شهاب زار بر سر محنت کشور	بزرگی ده توئی الله اکبر
ندارد بدوست گردون برنگ	نباشد سر بزرگی چون برنگ	بیش گرسنگ از نامت بزد	گدای مرده نقد جان گیرد
تخلی دارد ز نور تو هر دست	و لیل شعل نور آسموت	تو یوسف را بدن جن آفریدی	تو روح عشق در جسم میدی
تو پروردی بنور خود گل آه	که گردیدم بدنیان اسل	تو سودی سر ز شهبای کج	که چندین چشم اشقی داد بد تو
کنده بر صبح فرمان تصویر	جوانی بر حسین عالم پیر	مرا هم آرزو باشد که فری	کنی با آنچه کردی شب روز
جو انم سازی از پیری هم	و بهی چشمی که بر یوسف کشایم	دمی دامن لب زین گفتگوحید	که رنگ شب بوی صبح کرد
برآمد آفتاب مکه داری	علم زو بر سر کوه سواری	زینجا باز بیرون رفت محزون	چو تیر حبه از دل غرقه در خون
دمم امروزش از ناله زار	سرسیت کرد یوسف را خرد آ	چو یوسف را هم سلام زینجا	نهایی کرده بود آن روزها
کران گم گشته با تیر حوال	نماید یاد بعد از پاره و سال	بخود میگفت آن سیکس مجار	که هر جارفت همراه و قارفت
نمیدانم چه شدن در پرده	که هم سر در هم میدویم	جها از دیدم بسیار دید	و عشقم جای کام آزار دید
رسیدی اگر بدستم دستش امروز	تلافی را کرمی بستم امروز	سرخوان محبت می گویم	ادای حق نعمت می گویم
بکونی دیده بید و تلا	گرش نامرد گویم نیست کاف	بگو پست شکر اهل دنیا	مهاد این شیوه بالا ز دنیا
مباش از ذکر خیر ان غامش	مکن بنامی خویش از خدا کاش	درین اندیشه چون دیدن کرد	که می یذرا مقصد آن کرد
چنان بر وضطر اب اول	که گفتی پادشاهی شد جانش	تیره یکی اشارت کرد گویا	که می بینی بنخسین خوا

<p>بهر همراه خویش اما بعزت کران چون شد دماغ شگفتی</p>	<p>بیاور پیش من بنگارم بخت بیا ساقی ملاز پریم عا</p>	<p>و اگر داری همان پیمان برو زلیخا را جوانی بخت در بر</p>
<p>گو کار و وفا بیزد کار است ز تن گر بگذری جان میدهند سر ثابت قدم در راه دلبر دلی بر آشتی وقتی زند است</p>	<p>داخل شدن بسیار گاه مرحممت مکافات و بعنا یاست الهی و دعای حضرت یوسف علیه السلام از حسن جوانی و نظر بینبانی بهره مند گردیدن</p>	<p>زلیخا را جوانی بخت در بر که داغی را طافی چشم باز است که این از کف نهی آن میدهند شود گر خاک از آن است نبرد</p>
<p>ز نومیدی اسیری کردی آنرا چو یوسف از سوار بی باز گردید در آمد میمان در اینجا زلیخا شد در آن مجلس حوا</p>	<p>که با انداز و عشق آوردی آنرا که سازد رشته جان و هم طراز مجلس اعزاز گردید بعضی عا شد سفره پر</p>	<p>کشد دست محبت از دل مکن از دوست گریز کن ز کار ملک و ملت گشت فک مرخص شد و آهرون و آو</p>
<p>سرخش را مغرور و فوق در کرد ز بس دندان پنی آزار گشته بباستن تار و پوشش ششم بدست خسته برداشش عصا</p>	<p>بکل جزو ضعیفی گشت و اصل حلاوت شنگ رنگ و نور لبس دندان ج بر داشته که از سفید حرمان بسته محکم</p>	<p>بسیاط آرا معلوم گشت فارغ کمانی را که میجوشت یزدند ز غش صورت و معنی مترا هین چنین نقشار پیچه درو</p>
<p>دمی چون مقام خود می ماند با داب مسلمان سخن کرد طلب فرمود ز رویش ز عیب غضب ناما ز یوسف گفت پناه</p>	<p>بروش اشک شاد و می آفتاب سلامی تنه آن سخن کرد بدان صغیف پنهان آه عبت که می بینید از بس پای غر</p>	<p>شده هنر میبیش از چو زمان پندی بر سر آن کرد پیکر خیالش بودی یوسف مستی افرو بحال آمد ولی حالی که مردم</p>
<p>بصورت گزند و برگ با نمیدانید گزانش زلیخا است ز خود خندان شد و آید خود با</p>	<p>بود در عالم معنی بهاری که آیش ز بس که آیش است که یکسو کرد از شرس نفس با</p>	<p>چو یوسف پی بحالش و عیو که قاصان خندانجا بدید نخند می پیش ازین در صخره گو سست خاک از وی خیزد</p>

بدریسان قصه پر و آلف
چو آه بسته لب چید بر پیش

که کرد شورش از روی سق توئی و ستان زین من تا خوش از روی چشم بدی مدم از هر بودم و گشت برامیت استخوانم و خست بجوشش آوردیوسف با شاک بیشوخت که بر روی خوش آورد گشت ای گفت ای کرده پای تو تا بودی عالم میل زان بود و گزاید برامیت نورمانا مرا میوزد این خجالت کزین امید رحم با این چشم پوسیدانی که عاشق ترا خورد برون آید ز چاه شرمسار که ای چه بسمل باشد تو زینجا زینجملیت شد چنان قصای با چشم مجرب است و ز چنان من خبر دارم ز حالت خدا مید چو سویم رحمت تو بدان حسنی که بودم باز کردم که دیدارت چو قلم خوش نما	یوسف از زمان جوشین شست منم گلچین لطف چون کوشا ترا میدیدم گل رسیده بجا نمی بستم بجز بند قنایت بپایت دیدم لعلین میدوخت بماضی اخت از میدان حالش چه پیشت لعل طالع کس آورد روز بهم تقصیر و تبدیل که گزخواهی تو زان سودم کنونی تصدق کردم گوشتم بسبکبا بجوینک با این مصیبت کیش گرم باشد بود تقصیر دیگر جنونی را تیرتیک و بیت شود چشم امید واری که تقصیرت که شتم چون کاشاک که سنگین خاک غم را دور بران مرادم را بر آوردن شد شناسم با پیشین و بجا شود یارم بر روی خوش تو بدان قانون که دیدی سگ گروم ترا بهم دیدن من بدین	که ای خانم فدای گفنت و گوشت بشکر نیکنی چون شو شتم ز گشاه تو جان می یافت جانم نگاهت گزین میجویت جانم ز من میکرد هر دم نعمه گل سرا و لوزی گفت چون شوم نکوم جا و اقبال کجا شوم نگردد پرده شب کرد جانم ز کف تا گوهر قرب تو دارم گرم ز دست دولت زنده ترافی جرم روزندان نشین ولی مرا با تقصیر بخش است جوان بروی چه بشکین بغری گریه کرد آن بر حست بجو گز روی گیرت است بزاری گفت چون دادی جانم هر اراغ این تیش تا ما بروند طمع دارم که بیچون و چرا بچشم منیش آغاز بخشد جز اینم نیست بر چشم و جوانم چنین تا عمر باشد گذرانم	شب روزم شاد رنگ تو که آواز تو می آید گو شوم روان از فیض رفقا رت و نام تهی میا ختم جسم جهانی شبست پروانه بودم روزی که زان بخت خام آب غش جمالت را چه شد لبت کجا که چون گو میشود پرگاه کجا نیامد دیگر آن معنی بیاد عشق سلامت زنده پسندیدم که لعنت باورن خطا که قاف باشد اس عشق شود گلگون عفت عنان که یوسف گشت چو پری که گرفتد و باشد گیر دست که گستاخی کنم در عرض جانم نمرد دست کس با خاطر افرو کسی در کار خلاصم و عانی جوانی و حسالم باز بخشد مرادی در جهان از زندگان ز وصلت بر نفس کامرستان
--	---	--	--

به دیار کرده و قنارین
 درین دم طوطی عرش آشیان
 که در وقتی که زود پرنک سب
 و اگر میرشت تازن باشد
 کنون دست عبا بکشا که بینی
 زوده ساخت بر آجر آینه
 مصور با مرکب صدف رنگت
 باهوش سفیدی سخت بود
 مسلمانی فرودش آب و در
 سخن داز طوسی گوید آن دم
 بوحدت غایب چون دلش در
 زلیخا را چون حاجت رسد
 ولی در عرض مطلب دم نمیزد
 ز نقش پیراهن ساده گردید
 که باشد دست مردیت شکستین
 قبول اعمات ایجاب آبا
 کند بر عالم و تباهاش برین
 جهان و نوق در اتصال
 بود یک حلقه این سه ملت آبا
 کردانی مزاج هر خ و ختر
 ازین سنت بواجب شناسد

که یوسف شد به پیش مهر پرور
 فرود آمد در آن آینه خانه
 بت خود را نیچا شد مسلمان
 بر آرزو نازده باشد
 ز ما شاکت و ناز نینی
 تراشید از قصص طلاس
 سوادش با بیاض در محبت
 بجایش چنین مجاور شد
 که عاشق شد به رویش ز
 که بیاشد زلیخا ز جوان هم
 درش بست و عار است کجاست
 پیاپی شکر یوسف چه بسا
 لب ترک آید بر سر نمیزد
 بفکر کار خیر آرا کرده

نفس منجوست سازد آسمان
 به یوسف گشت بیگو بد خدا
 چنین الید بر خاک آن گزشت
 نکردیم از کرم زد سواش
 دم یوسف بخارجی پسند
 گلی آمد برون از واغ با
 طراوت گیر شد روی شکون
 کفایت یافت جنس پای مهر
 ز نخل غشه شش کین بر آید
 چراغ زرم یوسف بود
 ز نماید دعای آن یگان
 بگردش مضطرب گشت
 حکم حق یوسف گشت آگاه
 بیاساقی بنی بگو

اولی از نیم گستاخی می کرد
 تا شیر شمشا سازد در دست
 ز ما در دست حسن اول لب
 مثنی گشت در دم درش
 دعا داد دست نه بکنند
 ز یکمشت سخنان یک پیونج
 بر آمد بان لیل را گل از زیر
 که دارانی شد شمشین در
 چنین چون آفتاب از صیران
 باو شد از خدایین کاغذ
 برون آمد بان خوبی خانه
 که این گشت جم این بود خاک
 که تبار همه سیاطی نیست در
 طلاق خود شوش وصل دست
 زلیخا را یوسف عقد بست
 و جو آدم و عیبا و خوا
 که زن را مرد باید مرد را
 تفرق ما هستی او مال
 عروسش ما سو تقدیر داد
 زینتی یک موش بی فکر
 عرب را صبار کند خدایت

رسیدن زلیخا به تشریف
 از دواج حضرت یوسف
 تعلیم اسلام - تصرف و تصرف
 حواس مجتنبات اتصال تبدیل
 یا فستن

مزن لاق خدای که خد
 یک لب گفتگو خاطر گشت

<p>که از خست ملامتش جوین خود بجای کرد نشتر تا ز جنت گر از پادشاهی سیرگر زینجا را یوسف بستند بشکر این تجلی روزی بگردش دعوی خدمت نمود جانی ز دست خود بر آید که ساغر پر چو شد با یک شب بجان رخ راهت گشته کرای پیش تو خضر چشمه چو بخیل استخوانم تاب داد علامت کردم آخر خوب بشبهت یک پید آور که دامادان خوشخو با عروسان ز نیلی بصدیره چون جنت قران چشمک ماه مشرقی روایح سودا را این نسوان چو ز مردم مویوش موج اکرام تعظیم حضورش وقت آنجا به بگام سوال گاه بی او ز یوسف نیز شد تا خیرا</p>	<p>بغرم عقد تکین جانی آرا و فور نقش در مصلحت ز بدش یک نعمت گیر کرد سیما خضر زانو شکستند زینجا شد چراغ جمله خانه پرستاران پایش جبهه بود لباس لفریب کرد در دلش خالی ولی از آری گهی گفتی بر وزای شکسته گهی با عشق میزد این خوش برو گر صد دراز در دم کوشا گرم با مال آمد شوب که دی چو طایغ شد ز کاجشن بو کو کلب منیط با هم بد شکستی از دم آتش خود فلک تحت سعادت برو بسودای جلال افشا در در آمد در حرم چون باره در جام زینجا دید یوسف را چو در پیش گرفتش دست گفت این بخت نمودش دست گردن</p>	<p>ز وحشت ساخته با خون طلب فرمود از شه تا گدا شدی مغرور و سوچ و پرت سیلمان بود بقیس سعادت بهم شان در نه پیوند از کنار یوسف خستت از شرف که شد خاشا شعاعی بر پرتاب براه نور چشم خود نظر بست نگستی بوسه زدن بروی گشتا چو شمع ز مذکاتی بر سر آید که هم جان میدی هم پرتاب سانیدی بخلق مقصد مبادا اگر تو غمناک خست چراغ ماه شد پروانه طلای و پرتابان یک شد هزاران گوش افشا در پی دلجوی محزون تدر هزاران شمع چون آفتاب چو آئینش در آن مرغی آفت کلاب افشان بر حسن عرفا که ترشش با دلیری کرد باز</p>	<p>عزیز بسیار احکام غوث تحلیل اند شده خوان صدا که بر هم گر خوردی سم ویرین بحکم نیست وقتی که ساست رسوم شرح شان اینجا بود که آخر با نقش بی کلف چنان کردند از کسب انوار پس آنکه مظهر چون بدست بش نزد یک چنین بدلی با برو تا شمع من از در آید عدالی گزینی دعوی تو آینه بدر آن آخرم لطف آید زبانهای تو با شد جان فضا آراست خلو خانه زمین کان ساری با فلک بر آور این سر لرزان سنا ز جا بر خوست یوسف چو سنا غریب این شمس پیش آن دار چو خورشیدش چراغ نور شدش یوسف بفرجه چاره ز جا جیب نجات زین در آید</p>
--	--	---	---

کشیدش بغسل زد و درین
لب توبان به عشاق ارجانند
ز لعل غنچه چون صد گویند
دو اتی دید پر شخرف سحر
نهاد از شوخ طبعی بی وقت
نهالی شد روان در باغ
زانسان کم کند زان کم
زند زان خصمی از مردم
قرار از بیقراری یافت مولود
چنان کرد از هوا خجسته
تکلم کرد یوسف با زلیخا
که چون با حق شود آتین فکر
تو در خواب آمدی خوش شیم
کشایش زان نشد که کش
چو میدنم که دانای دوان
که سیر گشته تفصیل
که بنشاید در چشم تماش
گرفت بیجان هوا زندگان
اگر خواهی بضعفت زور نا
گل عزت زندان خجاری
بدان و لا عشق زن دست

بر آه از بس بار و باد و بکشت
که باشد بو خنجر آب چو
ر به باغ نهران از شوق پر
بمشق کارانی خامه برد
بحرف بکرا انگشت زلف
بجیب غنچه شبنم بر بزم کلیم
بگزار پشت و شکم جوشد تامل
که افتاد تپه داخون
که افتاد و از شغب بر سر
که در یک بستر زهره درختند
که ای جوان حسن بخراس
عقیم ست از درستی معنی بگر
سپردی از برای خود بچشم
که بر دست تو بود این کوش
نکردم پیش ازین چاک زبا
درین کمتر السرا کرده تاو

کفش سپین ز تن پاک کفش غیب
صدای بوسه در رو که در
بر آه چشمه از نذر دلمان
ز بس بار یک کوش فکر آزا
بیابانی فرو شد شاخه از نذر
چنان حرق طاعت عشق کشید
از ان پستی بلا شد بل نیای
چو دو دست زهره سر کون
ز آرایشش می پهلو گشتند
بکلم صبح شان چون سر
بکام دل عزیزت بار باخ
جواب آهه شد کای محبه
کل تعبیر غیب است کمال
از ان محفوظا ناز در دخت
تسلی گزین زمین عرض محل
بیاستادین بزم مسکافا

لبش نقش کبک بدست
بود آواز آب زندگان
که گشتی بهی انگلیش گریان
قلزین ساخت در شوق علم
بر آمد جامه با قوت در
که آتش بی گزند از غنچه
که آب آمد بر اول زبالا
عطش را چاره کرد از آب
بهم سوید پشت از رو که
ز رخ خواب بیداری بر
معای تو حل تا کرد چون
ز سر ماضی و مستقبل آگاه
ز پیوند توحید م بعد
که بود این گنج عشق تو خا
پرس از خانه تا غم فصل
سیرده انبوی کشف است
بعجز یوسف و ناز زلیخا
درت بر سر تاج کیا
جان چون صحبت پیری
کشی در بارگاه قرب
که یابی بر مراد جان دست

روزگار گذرانیدن زلیخا
بسیار در لباس مواصالت معشوق
با حضرت یوسف علیه السلام و بد
اولاد و احفاد مسرور گشتن و بعد از سفر
تا گزیر آنحضرت بحریک اتفاق محبت

چو اخلاصت شود عشق غلام
 ز اینجاشیر زین پستان چو ناله
 چو باید بود عاشق را نوحه
 نیشد خرم آواز محبت
 درین جنبش جان مردار کشد
 دانید از کجا صبح بختش
 ز محبت کم گسی می دیو شود
 چراغ مرگ را عشق باو
 ز یوسف هر چه زول می شود
 حجاب آب و خاک این پیش رخسار
 بجزنی چون گاه فادارش
 ز بهلوش تی میگرد پهلوی
 شدی این نظر بر این اشاره
 همان از عشق یوسف بود
 نمیشد در شرط صحبت شنا
 کشید از جام وصل نامی دوست
 بنا طاق چون قنبر فضل
 چو کاخ چشم صورت تجار جان
 زمین از سایه اش چو ناله
 ز خاکش گشادی آدم خرم
 ز اعجاز بهوش مرغ تصویق

رخت انتقال بر ناله ارتحال بستن
 و بر اراه شتافتن

بر یاز خوشبختی چون شیر قاف
 نمیکردید خبر ساز محبت
 که خونین خرمش فلک کشد
 بر آورد از غبار کفرش
 بنام عشق را کاین ابروداشت
 در نجایس نکسید آنچه داند
 نمود آخر تلافی بل فروغ
 بشک و آه ز می دیگر است
 که یوسف رفت از یاد گاه
 کنار از دامنش چون رنگ از رو
 تراکت زان چهار شعر استخاره
 و لی از وی مان چون جاذبات
 که شد از گوشه گیری عقد کور
 که چون سینه بر دوشی
 سر باش بر جبریل کامل
 چو قصر دین پر از تصویر ایمان
 بجایش داده خورشید صاف
 سجودش از دل شیطان
 غنچه از لیک او انجیر

شب ز روز کرد و روز کرد
 نبود اگر خوش بچید
 که بر میگشت و کم سید بود
 ز مرغ خانه پرواز هادی
 اجابت کرد عشق نهان
 بهشت قرب رگر وید طوفان
 که رنگ عاشقی روشن گرفت
 که بود از صحبت یوسف کز آن
 مجازش با حقیقت پشیرد
 دوئی رفت از میان و خد
 از و عشوقی و نماز و بهمان
 گرفتگی دامنش از پی در پی
 ولی در باطن استخفا کرد
 که سازد صرف در بازار طاعت
 و خوشید رحمت شد بر او
 که چشم حسنه با خاکش و بهمان
 شب فروزش نگار را می
 نقش از حسین سعد کبر
 هایون شمشیرش منزه
 نماز صورت عابد آباد
 خبارش از به خوار راه حور

چنان بر عشق می چید خود
 چو دانه در سر خود این هوا
 در عایش از عشق جاودا
 جوشش کرد و دوش داد حور
 درین گلشن گل باشد شکفته
 نیازش از غنی یافت چندان
 چو ماهی چند یوسف بسپرد
 ز صورت صاف چون معنی
 ز یوسف عاشقی میزد زمانه
 گریزان گشادی یوسف
 که بی بر عکس ایش کار کرد
 بکف میخواست ام نقد
 چو یوسف بر پیشش گه پی
 عبادتخانه از بهر وساخت
 گل صبحش خنای است معمار
 چو مهر کربلا شویس منظر
 ستونش سعادت و تلا
 دران بود از و فرفریس
 درش با ایضای کعبه نوا

بهدش سختی از یکدانه یا تو	چو مشرق نظر او از لایه است	چو استادان کارش بستند	صفا کاران نوازش بستند
هم آغوش زینجا رفت یوسف	بسیار گستان آغوش	بد و گفت ای سخن عشق عفتا	که از شمع تو سوز و شعله آنا
چونازت از گل عشق جدا بست	سز از حکمت کشیدن پیوستا	تو گر بخانه کردی عمارت	برای من در ایام امارت
با با ویش کردی گنج و بار	شدی چون خاریانی ز شفا	کنون بهرت همایون کعبه	همیاسا ختم زین بیان
تو آخاره نمودی خطایم	من اینجا باری از سویی خیم	تو آنجا تیره دل کردی بزم	من اینجا دیده بر نور کوشم
در اندم دست عشق شسته ایم	کنون هم دار داما در و صراط	هوای عشق در مغزی که چید	ز هم بوی خوش و ناخوش
پی هم چون به دره پامی شود	بود بدستی گروان معذرت	تغیر نیک و بد کار شست	و از آن دو حقیقت عاشق و محروم
چه داند قطره کر از آب حقیقت	که خواهد بر ریاحین باخت	تو هم زان باده مستی چون کعبه	ولی مرده باشد طرفت خرو
دم مرد از دل نریزاید	ز امت کار پیوسته	بر اگر عشق و زری مضطرب است	از آن رخ ربه عکسی تو هم
بدر دم چون بسید بود لا	که بر رویم نیاری جرم جان	نیایش ز چنان جوش ترف	که بدستش زان بصر است
اشارت کردن بخت باهر	مسکلات این کاشا به عبد	درین معبد طاعت توین	بشکر آسمان گشتن زمین
کسی را سجد کن جلوت یوسف	کز و شد زده است چشم خود	و ما نیز خست گفتم کمال	تراشید ز سفالت عالم
ز دلگیری خوشودی بر در	ز معده دست سوز بر او	ز امر به خواهم دست معذرت	در آغوش تو خواهم بود
گرفتگی که از کار الهی	سوی نارغ مراد بر او	ز اینجا بوسه ز در پای تو	که این شمشیر است الهی
بدین دستور با هم دست	در در بر خدای هم کشته	بفرست گو صحبت می	که از هم بسته که بیوسته
چنین در بزم آیش سال	روی بگردد بود ز خود	تا سسل اقای بسیار دیده	محل کام از رخ زاده لا دیده
رتاب یکدو و الا شتر	بگو به بار رسید آغوش عالم	درین غمانه بودند زنده	که شد فرزندشان بزم عالم
چو عشر اول از قرن و م	نمودن آن بوی بود آن	تصا این خم بسا سخن	که در سینا جاوم بکر آن
ز نهر خود ز آخون آب	که میسند از چشمش ازین	بشرح این قصه کلان بر دانت	که نتوان عالمی با تو در گشت
ولی گزینست خوش بیل	بجمل گونه نابیز و ندم	شنیدستم که در دور که بود	برون و خیز زمین و آسمان
زین بهرت سر و گیر نی	بو حدخانه اصلی خرمید	قیامت بخت در صحرای امار	زلزل در روی بسیار دارا

<p>پریشان کرد دولت پر خفا بمقد خود ز ایتخاشه سبک ز خود میرفت و می آمد بخوبان طلب فرمود چو شکفتن کوش چو ز یاد فکاده سر و بر قد او نخاکش جان فشانده آن بار جان شکر بخت باید با فشرده چو نقد جان ستاند از که بر شود در مصرتی تشنه جاه بقه و دوست چنان بر نیست اگر مغیب سیری عالم بد نیست تو از خاک بسد از یاد خود نخوردی که بطلی تو چه پرورد بفطرت صبح کس نور می نازد بز انوی غم اینجا که گزازی کند بازی که اینجا گشت بی ضحیفه ارا قوی کوی بر است در آن مجلس که باشد خوشگو سخن گر سز کنی باید چنان کرد بسوی رفتگان لب تشنه است بیا مطرب تر نم چند کیم</p>	<p>گریبان چاک ز دشاهی چو خفا ولی دست مراوشن بخود نیست ولی بسوزد فتن آمدن سنا تباوت عماری داد اغوش بیاد آورده شاد و قد او بکارش آخر آمد زنده گانی تواند گر کسی بیست برین سپاری که گنجور و فایه که باشد خون سپو آب این جا جهان کردی بر خسای تمیمی وگر شاهج جهان زنگ نیست مکن چون آسمان بر باد خود لبت را چون شکر در شکر قیامت گر شود شور می نازد سزایب نشاط آنجا بر ای شکار سایه در صحرای محشر کلید ملک گیری دست گیر زبان خوشن بای لال برتر که گوش و دعوی می کر شود که در زیرین صافی تر است دعای فغان گویم با هم</p>	<p>بما تم یافت سوز صریح بیهوشی شعورش اقتدا کرد چنین تا هفت می هر دو می است زمان از ساز و بر کن غلمان گر فتن بغل اما پنا تنگ بکل افشانی بچاک سب است درین موعود چو عمر جاوید است اجل باشد علاج در موعود حواج گزیده بارت اندک ز دو و چندی زیری شمع اجل چون بر ستار ز تحاور شود غم شادی از فرمان بفطرت مکران از صحت درین گلشن پروازت خیزد چو شش امروز در کاری که فردا دلت گزاف تعلق در کرد کشا و جبهه مردان از آنجاست گو بهتر ز غامض است گفتن میاسا در راه غایت نفوس چنان حکم با ایشان در پیشه که دارند احتیاج امروز را</p>	<p>زمین چون آسمان غلطی برین نماز فقرت داری قضا کرد که آخر یافت در دوش پویا بسوی تربت بسوی پویان که کرد پیش اعضا جان بدین گم از بهار عشق سحر مصیبت شبتن نامهربان شود شیرین بچاک این آب شور زینجا وارث آخر سحر ز خاک ز گردی چند داری پای گل ز است پاورت کرد در شکر تسلی شو بدون تاز سیری که خوی سوخت چو فتن است که پیش از پر کشودن بال بریزد توانی مسخ رو گشتن صبا وجودش غنیمت دان کرد که می مانند قفلی که بسته است که رو بر رخسار دارد شکفتن که فرصت آنکست و کار بسیار که پیوندت بود جان همیشه روان بود روح لطف</p>
--	--	---	--

در بیان کیفیت آن که در کتب کرامت

در بیان کیفیت آن که در کتب کرامت

شرح آب حیات و توجیه آن که در کتب کرامت

جوانی اولین کیفیت است که چون آنجا بود که در کتب کرامت

عزیزان نشد با نغمه شنای بود
شهادت لیسه در آن کلمه داشت
هوای نفس گر زین مشایخ می
چنانم داشت لبه لبش سر
ز کار خیر چون شد می رسیدم
بقران بس که دل شوریده شد
چو شبها می شنیدم با یک با
ر که عمر بر عبادت پشت در
ازین غافل که آن تا هر جان پار
چو کیفیت شبی با هر که سخت
شبی آن پی و ماه عیدت
جوانی هر چه خواهد بود
زمین نشین گجسته بودند
بوی آن بکند رنگ و نام
بجای جام بر لب دارم
دل آینه اما رنگ بسته
خورم چون محراب زین آینه ششم
برین حالت که ضعف قوی
چو رفتن با دم آید زین گلستان

سر هم به سینه میدان بود
قساوت پادشاه در کلمه داشت
ز خارم گل گل شبنم و گل
که می فرستم چو جام خالی کرد
ببال هر صحنی ن پر می پرید
نخه موی باغ دید هاشم
با حیای نیردم بر طربان
قیام پیش مخلوق استبان
ز باطل سکینه یاری با خان
چو خوشین در دسته بگریخت
که تا گردید پیدای پست
ولی غفلتی سپهر اده
از هر سنه زهر قدم بود
ز دود نمی شود شست چراغ
بجای شمشه در شمشیرین
زبانم تیغ اما شکسته
بجای لشکر جوشده در چشم
اجل نتواندم دیدن
چنان لرزم که عریان در

صلوات از پیشین در کتب کرامت
لطیف تا کند سلطان مساجد
نسیم ز بهر برین وزیدی
ندیم نیرم بود معصیت را
دل هر شب چراغ می پرستی
گریدی بر سجده چون خورشید
عبادتخانه ام بود خرابات
دل و محبت پران چنین بود
چو ساغر پیشین که خندان
ز روی و فریب زندگان
ز پنداری که عیدش می نگارم
چو با اولی غفلت است
نتران سپهریم در پرده کشیده
چو خورشیدم کلاه کشیده
خمیدن کرد و کشتن تمامیم
پیشانی گل جیب و کنارم
نسق کرد دید زرقم عنان
تعلق همچنان ز اولین دارم
مکن عجبم که از مردن بران

فشارد ز دیدم سرور کرامت
نمی رسیدم از قبر الهی
نابلی قیدی هوای نغمه پرستی
نسیم چهل شمع معرفت را
سر هم صبح بر زانو می ستی
کشیدی بر سرم محراب شمشیر
دل را غلغسل غیا ساجات
که فرمان جوای چنین بود
چو کردش مستی از این شمشیر
بر دست زلفشان جوای
که بر طبعی در سخن بی و ندام
وگر بی شکست است شکسته
بهار شوخی از شاخه بریده
چو گرد و نم لباس لرزیده
خورد بر داغ هر ناخن پاکم
ندامت نقشند زود تو دارم
بخاری آب ارد بر که است
امید زنا امید می شین دارم
که قدر زود برای شناسا

گروهی است با طبع خجسته
 که ما را بیم مردن نیست
 نبود این تاب چون خیمه ترا
 لبش گزاین ترغم می سیر
 چه لازم بهر یک شست بود
 بیاست که مردن درین
 خدا را شکر کاین نورم است
 کمالش با فروغی دادگاه
 شد از نگینی این نامد رفت
 نشستن رنگین عینت با
 خدا را شکر کاین نورم است
 ز کارش خاگر گشت آرام
 نشستم فارغ از هر فتنه
 چو یوسف شد غرور مصر و تبار
 گل شهرت در سبزه خنک
 با سعد این شیرین شام
 ز هر علمی فلاطون را بی فطرت
 تصوف را کند چون باد در کام
 بر آرد چون نشید شام
 بشعر خویش حرف زلف مشهور
 بدش گرجانی لب گشای

حرف به سینه و بر لب جو
 چو زیر خاک مرد از احوال
 چه حد صبر کردن دیگر ترا
 دلش از آه کیسو میگشاید
 در جان سوختن بنود کشود
 علاجش با جان آفرین است

تخلی آزاد تا خود را نشاید
 ولی دانند و اما این است
 ز مردن آنکه میگوید روا
 شیی کا نور مغزی گفت شمع
 جوایش داد شمع تپش آفرود
 بدنه جا که گرد و تازه جانم

الهدی تعالی وسیل التوفیق حسن
 اتمام این حکایت حسن
 الا بنجام تشعشع چراغ
 ابراهیم لطف م و شکر موفق ناظم
 اقتحاح بکبر باشی بساط خست تمام
 شرح بعضی از لزومات بتاید ملک العلماء

خدا را شکر کاین نورم است
 بخاقانی علم زد شاه گشته
 ز فرزندیش از بس یافت
 که موش افکند در افرات
 شریعت را طهرش در بار
 چو ساسانه در مخانه خوار
 در آن مجلس چو گلهاک تو
 ز بس درس عمل تکرار کرده
 بکان ارم که با این خصلت

علم چون باودان کعبه سمر
 قبولی یافت آخر چون اینجا
 شراب از خم تخلص یافت جا
 سخن پر داز کرد سینه دل
 چو ععلش و ادبجی بی شفت
 رسا به فیض اعلی با عجا
 ز زده معشوقی از عاشق با
 ولی از رنگش چو مشکین بود
 بجز مریح از زبانش بر نیاید

زندان با فخر حالت گشاید
 که می بندد تکلف نفس
 دانش زنده که نفس سست
 که ای صمد گونه بود در سست
 که مری شب قیاسی روز
 شود نوار در روح سنج
 که توفیقات پر تو داده
 که زرم آرای عالم سپید شود
 سیاهی در دود آفرین
 گرامی نقش توفیق من
 که داد آرایش دیوان میل
 ستون خجسته است
 که آثار سعادت است
 که فتح از ناظم کل دست
 پدر شد در طبیعت
 چو طوطی است در شکاف
 که خورد حقیقت چو آب
 تحسین باغبان می شناس
 کل خجسته هزار از نام خود
 چو ععلش و بد از خود عا کرده
 کند تسلیم خوشگونی بدو

سخن چوین آنگذ چوین انصاف
 نظر بختای بر نورالتی
 نگرود دیده پروانه خواب
 نذار چشم خودی از دور
 چو حسن یوسفی باشد بیایان
 ولی این می از خم پراری
 به همت و هزار و پنجاه
 نگارش آن درین خوش خور
 اگر میگفت بستان بازوم
 بلن بیان شرح اندیشه گلونا
 پریم از حق مشو خالی ز اقرا
 طرف گشتند تا میدان تحقیق

خسود از فرزند ما وین قصا
 چو تازی چون قلم بر بسا
 گزانش بار و ناخن زندگار
 فلک را نیست ساکی از تیرود
 زلیخا میکند آخر جهان را
 که موقوفه حروفش با شهاب
 ز مولودش سخن خوش بودن
 که سال چاره سخن بو
 و گزند گوش آواز بودم
 که عمری است حکرم پیشه ز خون
 که باشد آنکه بستم کرده بشا
 بجیک تنک ز بر زلفی

نمیدانم درین سودا چه بود
 این حرفم محبت کردی
 چه غم صافی دل از تشویش
 سخن کش صبح بیداری بود
 می تا بیخ این میخانه هوش
 ازین هم گریزی پی با سها
 بهفتاد و دور و چتر تباها
 بدان از من درین اندیشه
 گویم آنچه این سجده گفت
 شمر و بر در فیض ازل بود
 بسیخ یوم روزان و جا
 زبان چون شعله نخوت کشا

که ناوان دشمن و دانا است
 ز باطل و ز حق نیست پروا
 رفو کردم آب از خویش دارد
 شکافه سنگ چون نقش خام
 هم از یوسف زلیخا میزد کجا
 خربین نشین کنم خلا هر ظلم
 چو ماه چارده گردید تا
 که من بودم زبان گویند
 ز منی نیست ایح و آسمان
 چو مشرق از دم تپش بوی
 که از تحسین چون چند غافل
 سر خود چون شرر باد او

حکایت

سیاهی پیشه ارجی چون بگویم
 بشکین خواجه از زین چنین گویم
 خرد باشد ز اندیشه جانش
 بود همه بی فیض چون
 ز علنا معلومست باین
 ز هر شاعر دل صاحب یقین
 رصد بند اگر پستی گنید
 ترا شد آفتاب از زین بحر
 شود غوامس دریا بارش

که در خوبی مرا از خود بدان کم
 دل و علم شعر خوش زبانش
 که باشد گوهرش گشتار نور
 بتعالیم آید آواز
 که چون ایوان پرده آمد بخی
 فلک در چاه ریخ خابند
 بر آرد کوه طور از دزه بکر
 که در گوشه ای کرد کوش

جوان سستی زین در پیش خند
 ولی داند کسی کو اهل مستی
 کتابا که درین بود در
 بقول مصطفی شاعر آرود
 دل گزشتن بان آسها
 بر آرد زود صرع ذوالفقار
 اگر باران نشاند بر بر خاک
 کشد از اگر از یک جهان مست

که گشتی از زین پیشه بل
 که با این کو صاحب گویم
 که در ای زبان آواز نیست
 ز روز نیست بهیم اندر او
 هر آن گوهر که گنج عرش دارد
 دشمنی سینه گمراست جها
 که لایق باشد و عالم زخم دای
 ولس فیض ازل یزد در فلک
 چون بیجام ستاخی ز بند

ندانم خیر کی منت خدا را
 حیا پرورده ام خندانگی
 اگر خورشید بیند سزای
 چو گل در خون شنید شوختم
 دم صبح دعا از لطف خالق
 نوزد از روی زرد چو دم
 بود گر صفتش صد خزانعام
 وطن گریشد حدیث استیم
 که ششم از تلاش منصب عالم
 حکم عقل با قرب سلیمان
 ز عجزم شد ملائم خصم مغرب
 برو ای که وحدت بود کلام
 سداول خصم طبعم شناسا
 قرون ز زبرد شد دلخواه
 چنان قدم فرود از قدوم
 فروغ از سایه اش دیدم
 بخ صندلیج زین فرمان
 بزرگانی که محنت ز جانشان
 نرد و اور می طوق نازد
 جواز روی پر جبریل نشانی
 به دولت در جرمان نیشانی

که اخراج از سرم گرد این جوان
 بکنند پیشم عرق از خند گل
 کند لوح مزار شنید ام را
 چو سیقل رنگ گریه نور چشم
 میخواهم بجز که کام خلاق
 زبان زرفشان بر چن حرام
 نثارم دانه در خاک ابرام
 نیقنادم بر در بس بنیم
 که این مقصود است و شستنخوا
 زدم با پر غرور نفس غم دین
 چو پشت ما رنده سوره بود
 گذشت از فیض یک دستند
 دلم از زید گس داد از موا
 نمود از بار عاظمی نیام
 ز کرم با بزرگان سرگرا
 که صبح کاظم گردید صادق
 که در تفسیر آن رنج برام
 بزرگ صورت معنیش خوانند
 بخر پس رضای حق نازد
 بزرگی کوی عرش صفایش
 بزرگی را بزرگه جا هر جا

چو پیشه چین بر دو گن بیانم
 داره شعله بشیری آهم
 دلم را بسکه آرایش در دست
 طپید از شرم همت در برم
 نمیکردم زینج خویش نوا
 بود ز عجز و کانه خویش عیب
 دیدم گرسا قی درم پیای
 ترا ندیدم جز با کعبه محل
 بخود پیوسته لرزیدم چو خاک
 دعا کرده اگر نخرم شنیدم
 چو بود این نظر هم مر کردین
 حسن خان تاج استعدا در
 پس ای که تقدیران افتخارش
 مرا نگذاشت محتاج زمانه
 و فیض التفاتش و مغرانا
 بنظم این با هم ساخت ما
 بصورت نعمت یک عمر بخشید
 و جویش آتی باشد ز احسان
 چنان در پاکی طینت مسلم
 بر او رنگ نسبت باج سلیمان
 که خود در در بر کس مثل او دید

کره ریزد چو لبر و بر ز باغم
 گدازد دیده چون شمع نغم
 رخ آینه بر دیوار کرد
 که پای رسیده گیرم در سبیل
 چو چشم از دور مردم جورم
 چو دارم دست برین سخن عیب
 گرفتن میکند دغم چو لاله
 چو گردون کشته اما کرد زایل
 که با شرم از معاصی پاک نام
 شکردم اگر حفظ بشیدم
 ندیدم ز فتنه تنگ آزا
 که در ملک قبا با دست کند
 که رنج با دجا بسکد و آ
 بکارم بست همت خست
 شب روزم گذشت از این
 فلک خنید و مشرق دم
 لذت کا به معنی سمیت
 که نازل شده و شایخ آن
 که در پیش کعبه گفته که بزم
 در اقلیم حسب سبب التمن
 که در پیش فلک در دم

کس کی پتر شایان بنام
 کینش هر که دم زد بسته شوم
 چو صبح آن بنده جان پست
 بدوق مگر شورش دارد آن
 چنان نقش مهاست است
 چو باشد صاف در خرد چون
 نیک صبح که استخراج این
 ازان تاریخ او در این
 تو گفتمی من گهر حق گشتم
 ز بهر چه چون خبر داری برنگ
 بروی یوسف پاکیزه که
 کنی در دین خوبان عزیزش
 رخ خشنش چو در او تو پروا
 زنده جانی که کاتب برض
 بدخلی میکند خوبی خرابی

بهدر خویش باید ست و باز
 علم هر کس درین میدان قلم شد
 که مغز هر او در پوست دارد
 که بر قلم جوهر سبز رنگ
 که چون کاشی نشا پوری شکسته

تو مور شده در جاه صحر
 خدایش هر که اگر دید در
 کمال عقل و دولت در ره او
 قلم چون سر کند خط مسرور است
 کم تا و صفا و پنهان پیدا

کجا گردی نونک بجز بریا
 سیح جان تنش آگشته قائل
 خدای هر چه باشد و الا او
 زبان لفظ بر معنی در است
 کبھی شمرم خوش آید که معا
 خدایش من لائق تر با حسن
 تو اندک زنده قائل باشد الهام
 که این مگر از معنی یافت رونق
 ز بهر ستم در احسان گشود
 کتابم را دهی مشورا قبال
 مبارک ساریش شاه و
 چو قرآنش بگرداری رشت
 که صافم نه ساز دوروی
 ز بهر شوی شراب غیب خوا
 کند مشاطه گر تقصیر در کا

باسم نواب مستطاب
 عباس قلیخان

شود ثابت که چنانست
 تو کردی من مرقع گشته
 هم لطف تو خواهم چه
 کنی در عالم نظم سپید
 بدانز او در داری از تیرش
 بغافل کتابان کارش میندا
 کشاید شعر گیسوی سب
 بتاویلی کتابی را کبابی
 ییسا که نیت یافت شن

خداوند تو ام کردی موفی
 و دینم ز هر صرخ نمودی
 ره مانند م که در تسلیم مال
 تش را از قبول خود دوی جان
 چو دواش نسبت تو آن بر است
 کتابت را درستی و قلم ریز
 چو کشتی بر مساب عیب راند
 چه میگونم نسازد حسن خا
 چراغ باغبان گردید روشن

خداوند تو ام کردی موفی
 و دینم ز هر صرخ نمودی
 ره مانند م که در تسلیم مال
 تش را از قبول خود دوی جان
 چو دواش نسبت تو آن بر است
 کتابت را درستی و قلم ریز
 چو کشتی بر مساب عیب راند
 چه میگونم نسازد حسن خا
 چراغ باغبان گردید روشن

بده جامی است باوه کام
 کم آغاز شکر حسن انجام



خاتمه الطبع از فوائد طبع وقا و وتالیخ خاطر نیکو نهاد افصح انصحا و
 البلف استاد ما ظفرین شاعر شیرین سخن علامه قیام نو و الاحترام جناب مولانا
 مولوی محمد نواز حسین المتخلص تسلیم سوسانی

صورتگر فسر بهی و بار یکی پرده دار روشتی و تاریکی عالم حرف ناگفته بو شناس غنچه ناشکفته آسود
 از رسیدگی و آرمیدگی برادر شادکی و کشیدگی موصوف بصفات لایزال حاصل منسی پروغالی
 حاکم بحر و برنگه آرخیسر و شره اول اول هو الاخر صفات ذلش هو الباطن هو الظاهر ذات صفات
 شر او ارنه گی مشوج پرتندگی حکیم علی الاطلاق است که معبود و مسجود آفاق است مستبد ای
 بی خبرست و خبر انجمله نا آشنای اثر سهم ادراک در توس قیاس بسیم نارسالی خانه ساخت و براق
 اندیشه لامکان خرام در کام نخستین سسم انداخت قلمی که سیاه رو و برین زبان است و زبانی که گنج
 گوشت در دهانت یکی آند یگری با ده تر بکار خویش در مانده و معذور و در معرکه سخن بهرانی و
 بخت آرای معترف بجز و قصور من از کجا و سخن از کجا و حمد خدای من از کجا گنگ چه گوید و گنگ چه پوید
 ذهن ما ناقص فطران راه کامل بسیار پرده جلالتش نبرد و طائر تیز پر خم منسوب بود هم بهوای دریافت گنهر
 نبرد برگاه که بسرفیاس شتاقم بهر آن صدیاس یافتم چون قلب خیال خالی یدم از عالم آرمیدن
 رسیدم کیت قلم را زین وادی مولناک جلوتاب کردم و در ششید نشید حدیث خواج و دوسرا
 شتاب کردم نعت سید المرسلین محمدت ختم المرسلین که شفیع خیل امم است و رحمت خدای عالم
 زیبا عروسی است که بدلهای نوس آسوده از تکلیف تکلفات است و بی نیاز از شاکلی خیالات در و ده
 نثار جنابش با دود به بر زم آل و صاحبش بعد هتکی ریگ نادانی از حسین تسلیم سوسانی ببله با سلم
 میگوید و در کوچه برسته سخن می پوید که بهر حکری شناکتری مدوح همه نفعست و تمام قوج مغر خود جان
 هو شمندی نیت و دوسری و سربندی تر با نبردان باد و امصار منشی نول کشور صاحب
 مطیع او و در چهار کید است قلم جعد کردن است و غیره غیر زبان آوردن که از نام زنده جا و پیش خوشی عالم

برنج ر قوت شد و دشمن افغی سرشت برارک کلمش نشی که دم موت خویشتن را بجار کار گذار گزاشگان
 داده در آفت عالمی برنج خود مقدم نهاده بهر شوخی نام دیگران مانند شمع خود با سوختن کتب این دگر سر
 مایه بزرگی و سترگی انداخت همین مطلع خاطر و بطبع طبع شام و سحر است که برای طبع کتب نایاب نموده
 ای اتسایم عمر محدود در از باد و در دولت بر روی تو سلمان باز اما از هر بیشتر مستحق این شکر است
 که گفت و شنید حرف و حکایت دیگران گنگ در است سپاه دل سیاه ضعف قوی و لشکری سفید پیری
 و قوت قوی بر شمس نبدتن حله آورد و بر خزینه و دینه سینه که عبارت از سخن است دست تطاول و راز
 گردان گیت و نامش صیت که شاه دنیا مجال ذکرش امرای عقل پاره استعاره و غازه اله انانان
 آرایشگری نماید و به حال تو شیخ و گوشواره تلخیص و گلوبند تر صیغ آرایه لباس حریر تحریر پوشانند
 و بر دوسری صنایع بدائع نشانند زلف مسلسل فقرات دلا و زیر برف هزار صفحات سیم سیماشکنند
 و از حال دنیا و دنیا نجات باین بین زمین کند به دولت انعامس با یونش علم مرده و چندین سال
 گردید و بدو در پیش کتب نام در الوجود را اما معلوک فلک زده خرید درین ایام ناخواست شوق طبع
 از لحنای اعظم هروی از لحنای معنی پست گرفت و برابران بر نام متوسلان مصعب فیض مطلع حکم تاکید طلب
 آن وقت چنانچه تیر سواد از لاق جسته طلوع فرمود و شاه به مدعا ز پس پدید افتاد و نمود که بحسن استقامت خیر
 فرجام و سعی بلوغ و کوشش تمام با پر از آن شیرین گانند با عباد و شهر شوال شسته سحری عظام
 جو زنی شسته اعبوی حیت از لکبه طوبی طبع پوشید و مطبوع طبایع کردید قطعه تاریخ از موه لانا مولوی محمد

پوشد طبع این زینیر	انا بشه طبع با عین حسن	رقم کر تسلیم تاریخ سال	زلنجا بشید طبع محمد حسن
ایضا قطعه تاریخ از تاریخ طبع موز و جناب شمس محمد فخر حسین فایز خالص کربین و مولانا حسین			
بان عین لحنای طبع کردید	که حسین یوسف از لفظ پیدا	نمودم فکر بهر سال قاهر	خرد و گنبد از بهی سبب لحنای
ایضا قطعه تاریخ از افکار اربکار و توجه طبع خاتم عالم علی صبا خال محمد زینار حسین تسلیم			
جیستی صحت سی خطی بیگنا	طبع کا بهی پوی سلوب های	جیستی نفیثش مجربو سال	بول و نهادل حبه نجانای